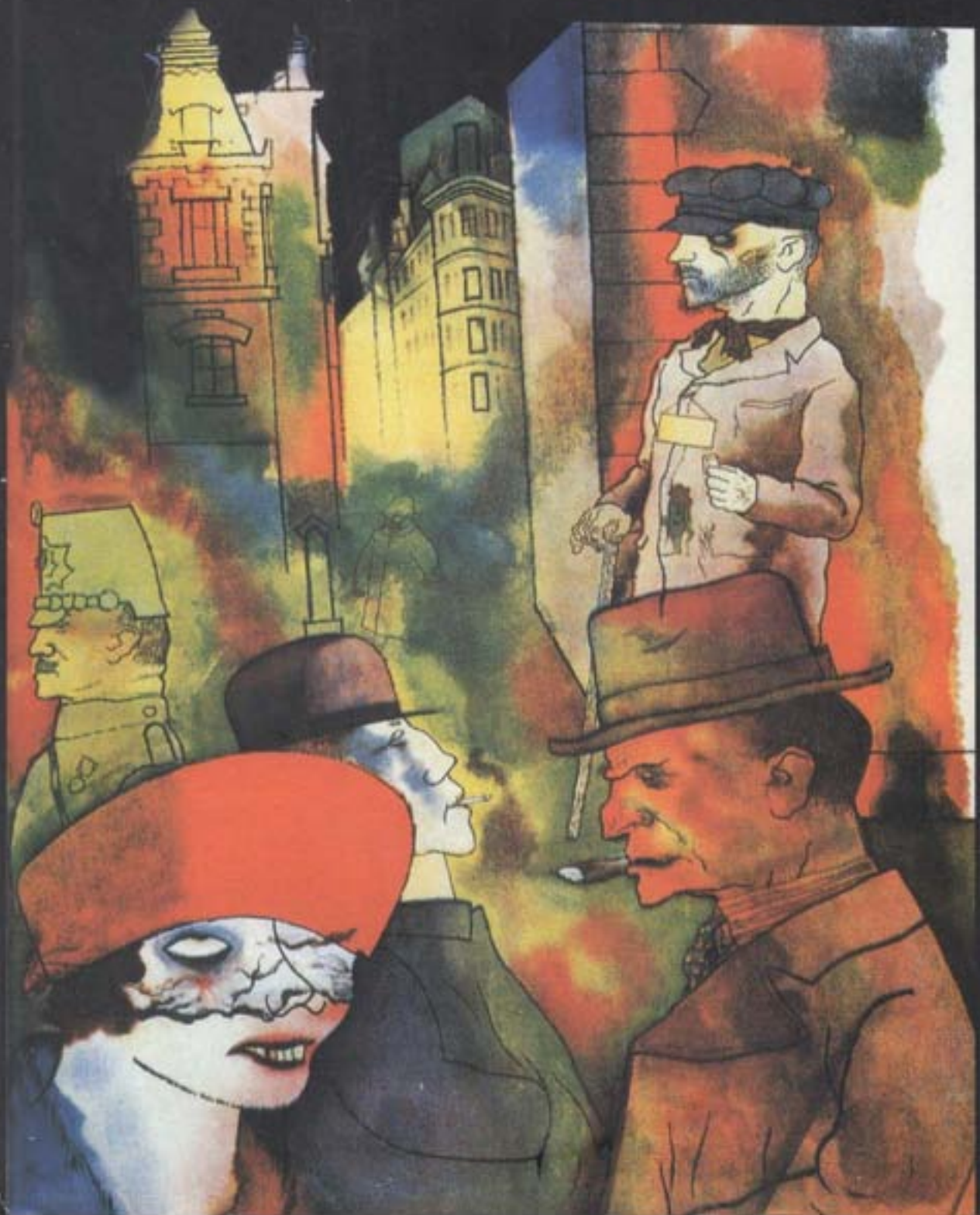
شهربازی

حمید یاوری



شهر بازی

شهربازی

حمید یاوری

تهران ۱۳۸۱

یاوری، حمید، ۱۳۵۰-
شهر بازی / حمید یاوری. ــ تهران. فرخ‌نگار، ۱۳۸۱
۲۰۰ ص.
ISBN 964-94006- 1-3: ۱۵۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به انگلیسی .Hamid Yavari. Funfair
۱. داستان‌های فارسی ـ قرن ۱۴. الف. عنوان.
۹ش ۱۸۳۶ الف ۸۳۲۳ PIR ۳/۶۲ فا۸
۱۳۸۱ ش ۲۹ ی
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۳۶۶۸۶- ۸۱ م

● شهر بازی

○ حمید یاوری
○ نقاشی روی جلد: جورج گروز
○ طراحی جلد: فرشید شفیعی
○ چاپ اول: ۱۳۸۱،تهران
○ شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
○ شابک ۳-۱-۹۴۰۰۶-۹۶۴
○ نشر فرخ‌نگار وابسته به مؤسسهٔ فرهنگی هنری کارنامه

تقدیم به خاطره برادرم

"شهر بازی"

۱

ساعت آونگی روی دیوار پنج و سیزده دقیقه را نشان می‌داد. سال‌هاست عقربه بزرگترش شکسته و همیشه بیست دقیقه جلو است. سپیده پشت پرده را آبی کرده بود. همه ساکت بودند. جز تیک تاک همان ساعت، صدایی نبود. فرهاد سیگارش را خاموش کرد. گفت: "پس قرعه می‌کشیم."

یکی از پایه‌های صندلی هادی لق بود و مدام صدا می‌داد. پرویز خمیازه‌ای کشید. روی صندلی که نشست، لحظه‌ای چهره‌اش درهم رفت، انگار دردی

توی وجودش تیر کشیده باشد. هنوز بازوی چپش را می‌مالید. ساعت روی میز پنج و دو دقیقه بود. فرهاد از دفتر سررسید، سه‌شنبه را پاره کرد. دو بار کاغذ را تا زد و پاره کرد. چهار مربع سفید را روی میز چید. به ترتیب روی کاغذها نوشت: فرهاد، گلبن، پرویز، هادی. کاغذها را تا کرد، توی دو مشتش آن‌ها را تکان داد، به چهره تک‌تک بچه‌ها نگاه کرد و ریخت روی میز. یک چهار ضلعی نامنتظم روی میز درست شده بود. پرویز بلند شد و از اتاق رفت بیرون. جلوی در که رسید گفت: "کسی بیدارم نکنه. فردا خودم می‌فهمم."

فرهاد گفت: "کی ور می‌داره؟" داشت هادی را نگاه می‌کرد. هادی زیر لب چیزی گفت، انگار وردی خوانده باشد. دست دراز کرد و از گوشه میز کاغذی را که نزدیک بود بیفتد، برداشت. کاغذ را انداخت جلوی فرهاد: "ها... بیا. اول بسم‌الله بگو بعد وازش کن."

فرهاد تای کاغذ را باز کرد و خواند. بعد گلبن را نگاه کرد و کاغذ باز را روی میز گذاشت. هادی هم سرک کشید و خواند. هر سه ساکت بودند. حالا ساعت روی دیوار پنج و بیست دقیقه بود. هیاهوی گنجشک‌های صبح، روی درخت نارون حیاط بالا گرفته بود. گلبن از پنجره حیاط را نگاه کرد. هادی بلند شد. گفت: "پس من برم زنگ بزنم." از اتاق رفت بیرون. سه کاغذ تا شده دیگر هنوز روی میز بود. فرهاد سیگاری از روی میز برداشت، گفت: "حیف پاترول مال خودم نیست. وگرنه مجبور نبودیم..."

حالا هادی داشت با کسی حرف می‌زد: "سلام... من هادی‌ام... هادی، ها، هفته پیش باهم صحبت کردیم... خوب آخه الان تصمیم گرفتیم بالاخره... حالا چی شده مگه؟.... تازه وقت نمازه. ما رو هم دعا... نه بابا... آره... گلبن. گلبن موسی‌زاده.... نه عمو جان تو افغانستان به دنیا اومده اما از هفت هشت

سالگی تو ایران بزرگ شده... نه آقا نه... خود ما هم... چه عروسکی؟... خاطر جمع... نه حتماً حتماً... به خانم بگو از او لحاظ که خاطرش جمع باشه... هـا، آره... بیست و چهار پنج ساله ... قیمت همو که گفتی دیگه... یعنی چی؟...ها خودت گفتی دو ملیون و هفتصد، نگفتی؟... خوب اونش که به ما ربطی نداره عمو. شما سهم خودتو با او حساب کن... یعنی بالاخره چقدر؟... حرف آخر... نه دیگه این درست نیست...

پرویز برگشته بود توی درگاهی. کاغذهای روی میز را نگاه کرد. تای یکی باز شده بود. بعد خیره ماند به فرهاد. گفت: "چه سرده. اون پنجره رو کی واز کرده."

فرهاد حلقه های دود سیگارش را نگاه می‌کرد. گفت: "تو بـری جـهنم هـم می‌لرزی؟"

گلبن راست روی صندلی نشسته بود. چند بار ریش کم پشتش را خاراند. هنوز کاغذهای روی میز را نگاه می‌کرد. تند تند پلک می‌زد.

"... باشه ... پس شما هم سعی کن راضیش کنی... بـاشه....بـاشه... آره... آره بلدم.... همو جای قبلی دیگه... کجا؟... بابا قرارای ما همیشه کجا بود؟...ها... باشه... ساعت ده... ما بایه پاترول نقره‌ای میایم.... باشه... باشه... پس تا فردا... آره خداحافظ." هادی برگشت و روی صندلیش نشست.

فرهاد پرسید: "چی می‌گفت؟"

ـ می‌گه از دو و هفتصد، پونصد هزار تومنش سهم خودشه.

پرویز از روی مبل بلند شد. گفت: "نه دیگه این نامردیه. هر کاری حرمت داره. قبول نمی‌کنیم."

هادی گفت: "ما نمی‌دونیم. برا فردا باهاش قرار گذاشتیم. خواستید می‌ریم، نخواستید نمی‌ریم." گلبن سرش را بالا کرد. بینی‌اش را چند بار خاراند. با خنده

گفت: "ای بابا. از هیچی که بهتره.از این فلاکت. ها؟ ایطور نیس؟ می‌کنه نفری پونصد هزار."

هادی گفت: "چهار صد و چهل هزار تومن."

گلبن گفت: "آره بابا. قبوله. قبول می‌کنیم."

فرهاد گفت: "چرا اسم عروسک آوردی؟"

هادی گفت: "هیچی. مهم نبود."

فرهاد گفت: "چرا هیچی بهش نگفتی؟"

هادی گفت: "قبول نداری همیشه حق با خریداره؟ چی می‌خواستی بگم؟"

فرهاد گفت: "حالا کجا قرار گذاشتید؟"

– ناصرخسرو، همو کوچهٔ درختی، بعدِ منصوری. گفت او زنه با یه پژو سورمه‌ای میاد.

فرهاد با سر به چراغ اشاره کرد: "قربونت پرویز اون چراغو خاموش کن. به قول خودت حرمت چراغ به خاموش بودنشه."

گنجشک‌ها ساکت شده بودند. بیرون آرام بود. جز صدای دورادور ماشین‌ها، صدایی نبود. آسمان بیرون پنجره روشن شده بود. ساعت روی میز هنوز پنج و دو دقیقه بود.

ساعت نه و پنجاه دقیقه صبح، پاترول نقره‌ای توی کوچه درختی پیچید و کنار جدول ایستاد. فرهاد ترمز دستی را کشید. گلبن صندلی عقب نشسته بود. داشت بیرون را نگاه می‌کرد. حرفی نمی‌نزد. از همان اول صبح حرفی نزده بود. دو بار برگشت و طول خیابان را نگاه کرد. کوچه خلوت بود. هادی سرحال بود، از خانه که بیرون می‌آمدند گفت: "فرهاد به جان عزیزت این رمان ما محشره!" حالا هم داشت فصل آخر را تعریف می‌کرد: "گوش کردی؟ همه اینا هم دوره

فرانکو اتفاق می‌افته. بعد فرانکو دستور می‌ده به غول چراغ جادو که از رهبر مخالفا بازجویی کنه. حالا این صحنه رو ببین. توی سیاه چال، جینی نور چراغ رو انداخته روی صورت طرف. تو بازجویی هم درباره سیاست‌های توسعه فرانکو بحث می‌کنه، که چی؟ که اصلاً امنیت ملی برا توسعه یه اصل ضروریه. بعد هم می‌رسه به بحث ایدئولوژی از دیدگاه سیاست‌های ژنرال فرانکو..."

فرهاد گفت: "ببینم کپلی تو از این همه مزخرف گفتن خسته نشدی؟"

گلبن گفت: "آمدن."

پژو سورمه‌ای از کنار پاترول رد شد و چند متر جلوتر، زیر یک درخت بزرگ چنار ایستاد. داشت راهنما می‌زد. فرهاد گفت: "کاش پولش نقد باشه. به پرویز نرسونیم جونش در میاد."

پیاده شدند. گلبن آرام راه می‌رفت. زن تنها آمده بود. در جلو را خودش باز کرد. فرهاد جلو نشست، هادی و گلبن عقب. زن عینک دودی‌اش را برداشت. پنجاه و یکی دو سالی داشت، شاید هم کمتر. یک دسته موی بور از زیر روسری‌اش بیرون آمده بود و روی پیشانی را قوس زده بود. صدایش کلفت و خشک بود. گفت: "گلبن کیه؟"

فرهاد با سر به گلبن اشاره کرد. گفت: "ایشون هستن."

هادی گفت: "ئی آقا گلبن ما خیلی بچه با حالیه. یه حجب و حیا سنتی داره یه هوش و عقل مدرن. زرنگ، سازگار..."

زن دست دراز کرد و مچ دست گلبن را گرفت. انگشت سبابه‌اش دنبال نبض گلبن گشت. گلبن سرش پایین بود. دستش را پس کشید و زیر چشمی زن را نگاه کرد. زن خندید و گفت: "ببینم خوندن و نوشتن بلدی؟"

ـ بله لیسانس حقوق هستیم.

ـ دانشگاه آزاد؟

ـ نخیر. از دانشگاه ملی لیسانسمون را گرفتیم. دو ترم هم مشهد مهمان بودیم.

زن از توی کیفش دسته چک را درآورد. خودکار را از توی داشبورد برداشت. گفت: "ما برنامه خاصی نداریم .لازم نیست چیزی با خودش بیاره. تقریباً هر چی که بخواد هست. فقط باید جوون حرف گوش کنی باشه ... به اسمِ؟"

فرهاد گفت: "بنویسید حامل لطفاً."

زن چک را داد دست هادی.

"کاظمی رو خودم باهاش حساب می‌کنم." دوباره عینک دودی‌اش را زد و دست‌هاش را روی فرمان گذاشت. دیگر چیزی نگفت.

فرهاد برگشت رو به گلبن: "آقا گاهی با ما تماس بگیر."

هادی گفت: "ماشالا امضاش هم قشنگه."

گلبن سرش پایین بود. گفت: "سهم پول ما رو بدید پرویز برای ما نگه داره."

هادی دست گلبن را گرفت، آهسته گفت: "بابت پول خیالت تخت. اما تو نمیری جفت شیش آوردی، بپا باش زیادی بهت خوش نگذره."

گلبن خندید. نمی‌شد چیزی از چهره‌اش فهمید، همان طور ساکت نشسته بود. فرهاد و هادی پیاده شدند. زن همان طور به جلو نگاه می‌کرد. گفت: "بیا جلو بشین." گلبن پیاده شد و در جلو را باز کرد. هادی چشمک ریزی بهش زد. گلبن سر تکان داد و کنار صندلی راننده نشست. زن دکمه‌ای را فشار داد و شیشه سمت گلبن بالا رفت. پژو راه افتاد و در انتهای کوچه به سمت راست پیچید.

هادی گفت: "آخر شب میای بریم شهر بازی. ها؟ بریم؟"

فرهاد گفت: "فعلاً بریم برسیم به پرویز تا جونش در نیومده." راه افتاد سمت ماشین. هادی خودش را به فرهاد رساند. دست گذاشت پشتش. خنده موذیانه‌ای روی لب‌هایش بود. گفت: "ها خوب ردش کردی رفت ها."

فرهاد نگاهش نکرد: "من چرا؟"

– همه ورقه‌ها رو نوشته بودی گلبن، ها؟

فرهاد ایستاد و نگاهش کرد. گفت: "تابستونا زیاد بیرون نیا، آفتاب برات ضرر داره."

هادی دوباره خندید: "حالا که خیالی نیس. خودش نفهمید، منم بهش نگفتم که. کی می‌فهمه؟"

فرهاد گفت: "این چرت و پرتا چیه می‌گی؟"

هادی دست کرد توی جیب کاپشن گل و گشادش، کاغذها را درآورد و گرفت جلوی فرهاد.

گفت: "ها، ایناها کلک."

فرهاد کاغذها را باز کرد. روی هر چهار ورقه نوشته شده بود گلبن. خط خودش بود. سرش را بالا کرد. مبهوت هادی را نگاه کرد. هادی بی‌صدا می‌خندید و سایه‌اش روی زمین تکان می‌خورد.

۲

هفته اول از گلبن خبری نبود. تلفن هم نزده بود. روز هشتم ساعت دو و نیم بعد از ظهر به خانه آمد. ساک سفید کوچکی دستش بود. پیراهن آبی راه راه تنش بود. یقه‌اش سفید بود. شلوار سورمه‌ای‌اش کاملاً اتو کشیده بود. وقتی با پرویز روبوسی می‌کرد مکث نگاهش را روی مبل‌هایی که تازه خریده بودیم دیدم. آمد روی مبل کنار پنجره نشست. ساک را گذاشت کنار پایه مبل. گفت: "عجب مبل راحتی خریدید." با لبخندی به چهره تک تک ما نگاه کرد بعد سرش را پایین انداخت. همه ساکت بودیم. هادی با سر به من اشاره‌ای کرد که یعنی چی شده؟ می‌دانستیم توی همان قرارداد شفاهی نیم بند، از مرخصی و این جور چیزها خبری نبود. ساکت مانده بودیم تا اینکه خودش گفت، فقط

یک جمله: "ما امروز فرار کردیم."
باز هم چیزی نمی‌گفتیم. معلوم نبود کی باید جواب بدهد. انگار لازم بود دوباره توی ذهنمان به معنی کاری که کرده بودیم فکر کنیم حوصله‌اش را هم نداشتیم. تازه ممکن بود پای ما هم گیر باشد، مثلاً به جرم کلاهبرداری. آن وقت همه چیز به هم می‌ریخت. هادی گفت: "گلبن خان یه دو سه روز دیگه اگه می‌موندی شاید عادت می‌کردی."
گلبن گفت: "اگر بشه می‌خواهیم برگردیم افغانستان."
هادی گفت: "عقلت سبک شده، ها؟ تاس به ئی خوبی، تازه یه سال که چیزی نیس. مثل ئی فوتبالیستا که یه فصل می‌رن توی یه تیمی، اگه تیمشون ضعیف باشه که نمی‌زنن زیرش. ها؟ بیا یه هفته‌اش گذشت. چشم هم بزنی‌ها..."
گلبن گفت: "برای ما خیلی طولانی بود آقا هادی."
هادی گفت: "مگه چیکارت می‌کرد؟"
گلبن به پشتی مبل تکیه نداده بود، راست نشسته بود و جلوی پایش را نگاه می‌کرد. پرویز از زیر مبل دسته ورق را برداشت، کف اتاق نشست و ردیف ده‌تایی اول را چید. حرفی برای گفتن نداشتم. اما بدون حرف هم نمی‌شد. گفتم: "دیشب یه مریض داشتم راسته کار هادی."
گلبن سرش پایین بود. پرویز هم مشغول فال گرفتن بود. هادی بی حوصله نگاهم می‌کرد، چشم‌هاش نیمه خواب بود. نباید کم می‌آوردم: "یه پسر بیست ساله بود. مادرش می‌گفت افسرده شده. اما خودش هیچی نمی‌گفت، اصلاً حرف نمی‌زد. بعد که به مادرش گفتم بره بیرون، پسره شروع کرد به تعریف."
حالا گلبن هم داشت نگاهم می‌کرد. با همان خنده محجوب همیشگی.

"پسره موقع حرف زدن یه بار هم تو صورتم نیگا نکرد، مـی‌گفت عـروسکه. بهش گفتم یعنی چی؟ گفت یعنی از پنبه و پارچه کهنه درست شدم. گـفتم یعنی وقتی دستت زخم می‌شه خون نمیاد؟ گفت نه آقای دکتر خودم امتحان کردم، خون نمیاد. گفتم از کی عروسک شدی؟ گفت از اولش هم بودم، ولی تازه فهمیدم. گفتم چطوری فهمیدی؟ گفت یه شب که تنهایی توی کوچه بودم، دیدم یه سایه افتاده بود روی دیوار، اما کسی تو کوچه نبود، بعد سـایه کـم‌کم بزرگ شد تا اینکه همه محله رو گرفت، الان هـمه شـهر رو گـرفته. بـعدش فهمیدم عروسکم. هادی گوشت با منه؟ جان تو خیلی مریض عجیبی بـود. بجز این همه حرفاش به نظر منطقی بود، خودشم آدم حسابی بـود بـیچاره، دانشجو بوده، این ترم به خاطر افسردگی مرخصی گرفته."

پرویز یک بار هم سرش را از روی ورق‌ها برنداشت. هـادی گـوشه روزنـامه داشت چیزی می‌نوشت. گلبن هم دوباره سرش را انداخته بود پایین.

گفتم: "نمی‌خواست بستری بشه. به زور راضیش کردم."

هادی گفت: "فقط برا خاطر همین بیچاره رو بستریش کردی؟"

گفتم: "نباید می‌کردم؟"

چیزی نگفت.

دوباره توی اتاق همان سکوت بـود. تـازه از بـیمارستان بـرگشته بـودم امـا خستگی بهانه بود.

گفتم: "آقا گلبن خیلی هم خوش اومدی، خونه خودته. فـعلاً یـه دو سـاعتی بخوابیم خستگیمون درآد، بعد ببینیم دنیا دست کیه."

بلند شدم آمدم کنار گلبن. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، گفتم: "آقا گلی هم خسته‌س." پای چپم رفت روی ورق‌های پرویز. داد زد: "هوی!"

پام را که پس کشیدم ورق‌ها بیشتر به هم خورد. گفت: "پاهات چشم نداره مگه؟"

از در که بیرون می‌رفتم برنگشتم کسی را نگاه کنم. رفتم توی اتاق احضار ارواح و کنار بخاری دیواری دراز کشیدم. روی دیوار قاب عکسی بود که هیچ شکل روشنی نداشت. رنگ‌ها توی هم رفته بودند و آن گوشه بالا، سمت چپ، شاید می‌شد طرحی از چهره ترسیده زنی را تشخیص داد. تابلو کم‌کم تار شد. با سر و صدای هادی از خواب بیدار شدم. از توی آشپزخانه صداهای نامفهومی از خودش درمی‌آورد. همیشه هم یک چیز می‌خواند. می‌گفت یک آواز قدیمی اسپانیایی است. ساعتم خواب نبود، یک ربع به شش. بلند شدم. تخت جیرجیر خفیفی کرد و آرام شد. رفتم کنار پنجره. گرمای ظهر خرداد ماه فروکش کرده بود. حیاط سایه شده بود. کسی هم فواره را باز کرده بود. سنگفرش اطراف حوض خیس بود. شیر آب توی پاشویه چکه می‌کرد. سه تا گنجشک جیغ زنان دور و بر حوض به سر و کول هم می‌پریدند. رفتم توی هال، پرویز هم بیدار شده بود و همان‌جا نشسته بود. داشت ورق‌ها را بُر می‌زد. می‌گوید اگر ۳۶۶ بار پشت سر هم فالش دربیاید، قضیه درست می‌شود. هیچ وقت هم نمی‌گوید اصلاً این قضیه چی هست، چه چیزی قرار است درست شود. بیشترین رکوردش چهل و شش بار است. دی ماه پارسال بود. بار چهل و هفتم لیوان چایش را پرت کرد و شیشه اتاق را شکست. حالا هم داشت فال ورق می‌گرفت. کاغذ کنار دستش هم پر است از چوب خط‌های در هم و بر هم که فقط خودش سر درمی‌آورد. بلند حرف می‌زد، طوری که هادی از توی آشپزخانه صدایش را بشنود: "...اصلاً به قول معروف حرمت سگ به اینه که پارس نکنه." صدای هادی از توی آشپزخانه آمد: "ها قربون دهنت. همو که

گفتی حرمت سگ به پارس کردنشه." با سینی استکان و قوری چای آمد تو. یک طرف پیراهنش توی شلوار گرمکن گل و گشادش بود و زیر پیراهنش از طرف دیگر زده بود بیرون. سینی را که زمین می‌گذاشت گفت: "چیه خیلی خوش تیپم؟ حال کردی، ها؟"

گفتم: "گلبن کو؟"

گفت: "اللهُ اعلم. من هم که پا شدم رفته بود."

ـ رفته بود یا ردش کردی؟

ـ نه جان تو. ای بابا من و این حرفا. اصلاً به تیپم میاد؟ خودش حتم دلش برا خونه زندگیش تنگ شده رفته. به قول معروف، هر کسی چون دور باشه از اصل خویش... تازه، ما که نباید تو ایطور کارایی دخالت کنیم. زندگی خانوادگی و هزار جور دعوا. ندیدی چه آقا شده بود، گل پسر، جفت شیش."

پرویز ورق‌ها را از روی زمین جمع کرد. آرام، طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: "نه داداش. فال ما عمراً غلط نمی‌شه. یکی ردش کرده رفته عمو هادی." بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

گفتم: "تو حق نداشتی از طرف ما چیزی بهش بگی."

گفت: "خدا شاهده چیزی نگفتم. بچه شدی فرهاد؟ اما بالاخره هم که باید برمی‌گشت، ها؟ یکی دو روز دیگه هم عادت می‌کنه. تازه ما قول داده بودیم. قرعه کشی هم که عادلانه بود، نیس؟"

استکان چای را که جلوی من می‌گذاشت گفت: "بالاخره هم یه شهر بازی با ما نیومدی." بعد پُقی زد زیر خنده. با دست پرویز را نشان داد. توی حیاط داشت بالا و پایین می‌پرید. مثلاً ورزش می‌کرد. با آن زیر پیراهن سوراخ سوراخ که به زردی می‌زد. خشک و دراز، چهار تکه استخوان که هر آن ممکن

بود بشکند ...(عجب. یکهو دلم براش تنگ شد. یادش به خیر می‌نشست کف آشپزخانه. همیشه هم پشت به در می‌نشست. اما من هیچ وقت نتوانستم باور کنم معتاد است.)... البته خنده دار بود اما نه آن قدر که هادی می‌خندید. پرویز این روزها حالش بهتر است. با پولی که از سهم معامله گیرش آمده، دیگر مشکل خرید مواد ندارد. دیروز هم از کفش ملی سه جفت کفش تابستانی یک شکل خرید. می‌گوید حوصله کارهای تکراری ندارد. می‌گوید آدم از وقتش خیلی بهتر می‌تواند استفاده کند تا اینکه مثلاً هر سه ماه یک بار برود کفش بخرد. حالا هم دارد دور حیاط می‌دود. این حیاط آن‌قدر بزرگ است که یک دور نزده از نفس می‌افتد.

گفتم حیاط. بله، ماجرای این خانه هم باید گفته شود. احتمالاً دیر یا زود باید درباره‌اش توضیح بدهم. یعنی با توجه به حرف‌های دفعه قبل شما، به نظرم این اطلاعات ضروری است. توی بازجویی پریشب هم اشاره‌ای کردید، طبیعی هم هست. چون الان این تصور وجود دارد که ما چهار نفر، که یکی از ما هم تبعه یک کشور خارجی است، به دلیل خاصی دور هم جمع شده‌ایم. خودتان می‌بینید که توضیحات من همه این تصورات را منتفی می‌کند.

قضیه به چند سال پیش برمی‌گردد. آن روزها، یعنی یکی از آن غروب‌های کلیشه‌ای پاییزی، پرویز توی مسیر اداره عاشق دختری شده بود. البته هیچ وقت حاضر نشد دختر را به من نشان بدهد. شاید به خاطر غیرتی بودنش، که نبود، یا هر دلیل دیگری که من نمی‌دانم. بنابراین من چیز زیادی درباره آن دختر نمی‌دانم. جز همان سایه پشت پنجره که حالا می‌گویم. پرویز روزهای فرد هفته دختر را می‌دیده. بالاخره یکی از همان غروب‌های پاییزی که گفتم، دختر را تعقیب می‌کند. هر دو سوار اتوبوس واحد می‌شوند. پرویز جلوی در

وسط اتوبوس می‌ایستد تا به محض پیاده شدن دختر، او هم پیاده شود. دختر ایستگاه پمپ بنزین تجریش پیاده می‌شود. پرویز، البته با حفظ یک فاصله دو سه متری، چهار پنج دقیقه توی کوچه‌های خلوت و پیچ در پیچ آن حوالی تعقیبش می‌کند. بالاخره می‌رسند؛ یک خانه جنوبی دو طبقه شیک.

این کوچه ـ کوچه روشنک ـ همیشه آرام و خلوت است. انگار توی خانه هایش کسی زندگی نمی‌کند. فقط شاید سرظهر یا مثلاً دمدمای صبح ببینی سگی، ترسیده و با شتاب طول کوچه را طی می‌کند و دوباره همان سکوت. یا مثلاً دراکولا را ببینی که مظلوم و سر به زیر روی سکوی جلوی خانه ما نشسته و حتماً آمده سری به هادی بزند و برود. چیزهایی که هادی هر روز می‌بیند و همه را می‌نویسد. رمان شفاهیش زیادی طولانی شده، رمانی که انگار قرار نیست تمام شود.

اتاق دختر رو به کوچه است، طبقه دوم. دختر وارد خانه که می‌شود، تا چند دقیقه‌ای پیدایش نیست. بعد چراغ اتاقش روشن می‌شود. می‌آید کنار پنجره پرده را کنار می‌زند و می‌رود. از شب سوم به بعد پرویز تا توی اتاق را بهتر ببیند، می‌رود روی دیوار خانه روبه‌رو. از ترس صاحب خانه زیر شاخ و برگ‌های درخت پیر توی پیاده‌رو قایم می‌شده. حالا قصه آن شب‌ها که پرویز روی آن دیوار سر کرده و همه چیزهایی که دیده طولانی است. از این که دختر ساعت‌ها کنار پنجره می‌ایستاده و با تلفن حرف می‌زده. شاید پرویز را هم که زیر شاخ و برگ‌های درخت پنهان می‌شده، دیده باشد. یا خیلی چیزهای دیگر که گفتنش درست نیست ربطی هم به گرفتاری ما ندارد. اما یک شب همین‌طور که داشته توی خانه را دید می‌زده و مثلاً دختر داشته لباس عوض می‌کرده، پدر دختر در خانه را باز می‌کند که مثلاً کیسه زباله را جلوی در بگذارد. پرویز از

ترس می‌پرد توی حیاط خانه روبه‌رو. یعنی همین خانه مصادره‌ای ما. یک باغ بزرگ و تاریک با درخت‌های بلند. شب‌های بعد هم پرویز وارد حیاط می‌شود. اوایل از ترس گوشه‌ای کز می‌کرده. بعدها که می‌بیند خبری نیست، راه می‌افتد توی باغ، همه گوشه و کنارش را سرک می‌کشد. خانه درست وسط حیاط است، آن روزها کاملاً متروکه بود. من یکی از همان روزها با پرویز به آن‌جا رفتم. احتمالاً ده بیست سالی می‌شد که احدی گذرش به آن‌جا نیفتاده بود. یک طوری شبیه بیمارستان‌های قدیمی است. شبیه که نه، واقعاً بیمارستان بوده. چون توی یکی از اتاق‌ها پر بود از تخت‌های بیمارستانی، ملافه‌های سفید پوسیده، لگن و سرنگ‌های شیشه‌ای و این جور چیزها. نمی‌دانم، شاید هم بعدها مسکونی شده. آخر هم نفهمیدیم صاحبش کیست. شاید یکی از نمی‌دانم، مثلاً ارتشبدهای زمان شاه. البته در جلسه مشورتی ما این احتمال هم مطرح شد که شاید این خانه، مقری برای فعالیت‌های جاسوسی کشورهای خارجی بوده. فرضیاتی که ابداً برای ما مهم نبود. به هرحال ما هفته بعد به این خانه مصادره‌ای نقل مکان کردیم.

از توی حیاط هفت پله می‌خورد تا به وسط یک تراس بزرگ می‌رسد. روبه‌رو یک پذیرایی بزرگ است با پنجره‌های رو به حیاط. تلویزیون مبلی گوشه پذیرایی هیچ وقت روشن نمی‌شود. روی دیوار سمت راست، بالای طاقچه، نقاشی رنگ و رو رفته‌ای از جنگ رستم و دیو سفید است. ما معمولاً توی همین پذیرایی می‌نشینیم. شش در دیگر هم به همین تراس باز می‌شود. هر سمت پذیرایی سه اتاق. هر کدام از اتاق‌ها هم اسمی دارد. اسم گذاری، با توجه به ویژگی‌های اتاق‌ها، در همان جلسه مشورتی انجام شد و اسم‌ها روی در اتاق‌ها نصب شد. مثلاً اتاق شاه عباس برای خواب، اتاق عشرت که ساز سه

تار پرویز را روی دیوارش گذاشته‌ایم، اتاق فاستوس، هادیکده، اتاق تنهایی و اتاق احضار ارواح. هادی می‌گوید این خانه مرکز رهبری فعالیت‌های ارواح خبیثه است اما در مجموع برای ما جای خوبی است. راحتیم.

دوباره برمی‌گردم به همان روایت قبلی. از آن جا که ما از خواب بیدار می‌شویم و می‌بینیم گلبن رفته. غروب آن روز هوا ابری بود، چند دقیقه‌ای هم بارید. پرویز سر حال بود. گفت: "بریم قدم بزنیم." پرویز عاشق بولوار کشاورز بود، حوالی بیمارستان پارس از تاکسی پیاده شدیم. پرویز هنوز رد ماشین را نگاه می‌کرد.

گفت: "این دختره که پیش من نشسته بود، دیدیش؟... مشکوک بود."

گفتم: "چطور مگه؟"

گفت: "گمونم عروسک بود. به خاطر بارون. همه هیکلش بوی پنبه نم کشیده می‌داد. آره، حرفات درست بود. یعنی حرفای مریضت خیلی درست بوده. عروسکا راه افتادن تو شهر، اما تو عین خیالت هم نیس. بالاخره یه روز شهر رو به گند می‌کشن. تا حالاشم کشیدن."

گفتم: "شوخیت گرفته؟"

گفت: "تو باور نکن. نه رادیو گوش می‌دی، نه تلویزیون نیگا می‌کنی، نه روزنامه می‌خونی. ده ساله سرتو کردی تو کتابای بوگندوی پزشکی. معلومه از هیچی خبر نداری. می‌گی نه از هادی بپرس."

گفتم: " اوه، اونم از چه امام زاده‌ای."

خیابان کاخ را قدم زنان پایین می‌رفتیم. هوا داشت تاریک می‌شد. زمین از باران خیس بود. خیلی دوست داشتم سری به کافه ستاره می‌زدم. برادرم را هم

می‌دیدم. پرویز نیامد. گفت: "اون کافه طلسم شده. به تو هم می‌گم اون‌جا نرو. حتماً تحت نظره. قبلاً هم که بهت گفتم صاحابش جنّه."

گفتم: "آخه اون با اون هیکل کجاش شبیه جنه؟... یه جن حداکثر قدش شصت سانته. تازه جنا همیشه لباس قرمز می‌پوشن."

گفت: "مگه تو تا حالا جن دیدی؟"

گفتم: "یکی دو دفه تو خواب."

ـ سُم داشت؟

ـ یادم نیست. ولی یادمه قدش خیلی کوتاه بود. ولی کافه آرتوش اصلاً...

به حرف‌هام گوش نمی‌داد. چوب کبریت‌هایش تمام شد. نتوانست سیگارش را روشن کند. باد تندتر شده بود. نیمه توفانی بود. بدون باران. از یکی از فرعی‌ها پیچیدیم سمت دانشگاه تهران. محوطه دانشگاه آرام بود. یک سکوت مرموز. باد سایه‌های درخت‌های دانشگاه را توی هم قاطی می‌کرد. آن شب به هر کس می‌گفتی یک هفته بعد، همین دور و برهای دانشگاه چه غوغایی می‌شود، باور نمی‌کرد. قطعاً باور نمی‌کرد.

PersianPDF.com

۳

حالا درست یادم نیست آن روز چرا توی مغازه لوازم‌التحریر برادر پرویز بودم. اواخر آذر بود. پرویز یا برادرش جایی رفته بودند و مغازه اجاره‌ای‌شان را سپرده بودند به من. دو سه تا مشتری هم آمدند چیزهایی قیمت کردند و رفتند. از همین بچه مدرسه‌ای‌ها. روبه‌روی مغازه، یک فضای سبز بزرگ بود. محوطه بازی سمت راست بود. حوالی ساعت پنج عصر بود.بچه‌ها تازه از مدرسه تعطیل شده بودند. همه محوطه بازی را گرد و خاک گرفته بود. داشتم روزنامه‌ای قدیمی را ورق می‌زدم که سه نفر وارد مغازه شدند. سومی در را پشت سرش بست و تکیه داد به در. با کفش‌های ورنی‌اش روی زمین ضرب گرفته بود. یک ریتم منظم را مدام تکرار می‌کرد؛ تق، تق، تق تق تق.

مرد درشت هیکلی که کاپشن آمریکایی‌اش برایش تنگ بود یک راست آمد پشت پیش‌خوان و کنارم ایستاد. گمانم رئیسشان بود. آن یکی جوانی لاغر و باریک بود، واقعاً زردنبو. همین که آمد تو آستین‌هایش را بالا زد و شروع کرد به گشتن مغازه.

"دنبال سر... " خواستم بگویم دنبال سر بریده می‌گردید. کسی که کنارم ایستاده بود، با کلید توی دستش دو ضربه آرام به فرق سرم زد و گفت: "هیس."

گفتم: "آقا من صاحب مغازه نیستم. اجازه بدید خودشون بیان هر کاری..."

با نوک پوتینش به ساق پای راستم کوبید. بی‌اختیار که خم شدم، پشت یقه‌ام را گرفت و بلند کرد. توی چشم‌هام نگاه می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. آن مأمور دراز و لاغر توی دو دقیقه همه مغازه را به هم ریخته بود.

گفتم: "آقا شما حکم دارید؟"

با کلید دوباره ضربه‌ای آرام به وسط سرم زد. گفت: "هیس."

فکر کردم این طوری شاید بهتر است. اگر قرار باشد بازداشتم کنند مغازه که به هم ریخته باشد بچه‌ها زودتر سراغم می‌آیند.

سکوتم کمی مضحک بود اما نمی‌دانستم چی باید بگویم یا چکار کنم. حس می‌کردم دست‌هام یک طور مسخره‌ای از دو طرف بدنم آویزان بود.

گفتم: "آقا شما باید برگه مأموریتتون رو نشون بدین."

صدای پای مردی که به در تکیه داده بود لحظه‌ای قطع شد و دوباره شروع کرد، همان ریتم تکراری. در این فاصله دو تا بچه هشت نه ساله آمده بودند پشت شیشه مغازه. خدا خدا می‌کردم بیایند تو. داشتند جنس‌های توی ویترین را نگاه می‌کردند. مثل همه آن وقت‌هایی که خود ما هم، بچه که بودیم جلوی همه مغازه‌های اسباب بازی فروشی و خرازی ایستاده بودیم و با حسرت

اسباب بازی‌ها و مداد تراش‌های عجیب و غریب توی همه ویترین‌ها را نگاه کرده بودیم. یکی‌شان که تپل‌تر بود داشت آلوچه می‌خورد. سرشان کنار هم بود. لب‌هاشان با خنده‌های پیاپی باز و بسته می‌شد. از آن دورها، از محوطه بازی صدای خنده و جیغ بچه‌ها می‌آمد. باد شاخ و برگ درخت‌های رو به رو را تکان می‌داد. تو دلم آرزو می‌کردم بچه‌ها بیایند توی مغازه چیزی بخواهند. بعد یکهو پسر لاغرتر آلوچه دست آن یکی را قاپید و فرار کرد سمت محوطه بازی. این یکی هم دنبالش. برای لحظه‌ای صدای داد و فریادشان را شنیدم و بعد دوباره توی مغازه همان سکوت بود با همان موسیقی متن.

مردی که کنارم ایستاده بود، دستش را آرام جلو آورد و انگشت‌هایش را بین انگشت‌هایم قفل کرد. نفهمیدم انگشت‌هام را چطور گرفته بود. فقط لحظه‌ای بعد حس کردم سه چهار تا از انگشت‌هام به طرز غریبی مچاله شده بودند توی مشتش. حرفه‌ای بود. کنارش داشتم به خودم می‌پیچیدم مثل یک نمایش پانتومیم بود، مثل رقص مارهای کبرا. نمی‌خواستم ناله کنم. گمانم همین قضیه را مضحک‌تر کرده بود. شده بود مثل فیلم‌های صامت. همان‌طور که انگشت‌هام را فشار می‌داد آهسته گفت: "مثل بچه آدم می‌ری توی ماشین."

فکر کردم همین حالاست که انگشت‌هام خرد شوند. حرف‌هاش را درست نمی‌فهمیدم، سرم گیج می‌رفت، چشم‌هام از زور درد سیاهی می‌رفت. یکی دو تا در باز و بسته شد و بعد هلم دادند توی ماشین. بعد هم با چیزی مثل یک پارچه برزنتی چشم‌هام را بستند. یک کلاه پشمی هم کشیدند روی سرم. صدایی گفت: "اگه به چشم بندت دست بزنی یه راست می‌ری توی گاودونی."

منظورش را نفهمیدم. فکر کردم خیلی هم مهم نیست. خوب به چشم بند دست نمی‌زنم. بیشتر نگران بودم ببینم در مغازه را قفل کرده‌اند یا نه. کلید را به

کی داده‌اند. بچه‌ها ممکن بود بیایند سرگردان شوند. اگر هم قفلش نکرده باشند... ممکن بود تا پرویز برسد، خلق گرسنه همه اجناس را غارت کرده باشد. خوبیش این بود که مغازه لوازم‌التحریر بود نه مواد خوراکی.

از زیر چشم بند و آن کلاه پشمی هیچ جا را نمی‌شد دید. از اول هم مسیر ماشین را دنبال نکرده بودم. حالا حساب همه مسیرها از دستم در رفته بود. مسیرها پر پیچ و خم بود. هیچ مثل خیابان‌های تهران نبود. هیچ وقت بیشتر از چند دقیقه توی یک مسیر مستقیم نرفتیم. بعد، از جایی سرازیر شدیم و میدانی را دور زدیم. یکی دو دقیقه بعد ماشین ایستاد. پیاده که شدیم به دست‌هام از پشت دستبند زدند. خیلی سفت بسته بود نامرد. با همان چشم بند از چاله چوله‌هایی رد شدم. از چند در گذشتیم. دو ردیف پله را پایین رفتیم، بعد چهار پله را دوباره بالا رفتیم. آخرین در آهنی بود. هلم دادند تو و در پشت سرم بسته شد. سرم را آرام به چپ و راست می‌گرداندم. کمی به سمت راست حرکت کردم تا بازویم خورد به دیوار. همان جا نشستم. همه جا ساکت بود. یک سکوت تهدید کننده و مرموز. دیگر صدای شهر نبود. کاش کسی پیدا می‌شد به مادرم خبر بدهد. البته طوری که نترسد. مثلاً بگوید چند روزی رفته مسافرت. حساب و کتاب که ندارد، ممکن است کارم دو سه روزی طول بکشد.

نباید وقت را از دست می‌دادم. باید وضعیتم را توی ذهنم بررسی می‌کردم. اصلاً چرا دستگیرم کرده‌اند. نباید موقع بازجویی یکه بخورم. باید کاملاً مسلط به سوال‌ها جواب بدهم. قبل از هر چیز باید همه احتمالات را دسته بندی می‌کردم؛ ۱ – جرم سیاسی؛ نه، مطمئنم که نه. من به جز ده دوازده سالگی که اعلامیه پخش می‌کردم، دیگر در همه این سال‌ها جز روزنامه‌خوانی هیچ نسبتی با سیاست نداشتم. ۲ – مواد مخدر این پرویز لعنتی، که آن هم قطعاً

نمی‌تواند به من ربط داشته باشد. مگر این‌که آن مغازه مرکز پخش مواد باشد. که باز هم خیلی زود می‌فهمند من بی گناهم. ۳ ـ شاید قضایای اخیر بیمارستان باشد. خانم بهرامی تهدید کرده بود شکایت می‌کند. اما منطقی نیست به خاطر این طور موضوع‌هایی مغازه را بگردند...

هوای اتاق نمناک بود. از گوشه‌ای بوی ادرار می‌آمد. چند بار سرفه کرده بودم که اگر کسی توی اتاق بود جوابی بدهد. خبری نبود. دیگر حوصله فکر کردن به احتمالات دیگر را نداشتم. خودم را ولو کردم روی زمین و به رخوت دلچسبی که آمیخته با بوی ادرار به سراغم آمده بود تن دادم. نمی‌دانم چقدر گذشت. خیلی وقت بود صدایی نشنیده بودم، هیچ صدایی. با خودم گفتم: "سلول".

بعد فکر کردم می‌شود از این وضعیت استفاده بهتری کرد. مطمئن بودم خیلی زود می‌فهمند اشتباه کرده‌اند و آزادم می‌کنند. پس می‌شد با خیال راحت به همه حوادث تن داد. یک تجربه تازه. اصلاً من به همین دلیل وارد این بازی شما شدم. حتماً قبول دارید که این تجربه‌ها برای یک داستان نویس خیلی مهم است. حتی برای این که بتواند کلک بزند. پس می‌بینید که همه کارهای من توجیه منطقی دارد. حالا از این بحث بگذریم. بعد خوابم برد. نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید یا چند ساعت. یکی آرام روی شانه‌ام زد. بی‌اختیار بلند شدم سر پا. چشمم سیاهی رفت و تعادلم لحظه‌ای به هم خورد. چشم بندم را باز نکرده بودند. هنوز دستبند داشتم. صدا گفت: "بریم." زیر بازویم را گرفت و راه افتادیم. خوب یادم هست یک مسیر مستقیم طولانی را رفتیم بدون اینکه دری باز و بسته شود. پس همه این مدت توی یک راهرو بوده‌ام. با همان چشم بند ... وسط یک راهرو ... با دست‌های بسته... خیلی بد است، رقت آور است. حتماً خیلی‌ها هم من را دیده‌اند. حالت تهوع داشتم. معده‌ام از گرسنگی درد

می‌کرد. انگار بچه گربه‌ای توی دل آدم مدام وول بخورد. بعد وارد اتاقی شدیم. مأموری که زیر بازویم را گرفته بود، من را روی یک صندلی نشاند. یک چهار پایه کوچک چوبی. دست‌هام هنوز از پشت بسته بودند. انگشت‌هام از پشت با صافی لبه چهار پایه بازی می‌کرد. حتماً خیلی‌ها روی این چهارپایه نشسته بودند که این طور لبه هاش صاف شده بود.

صدایی گفت: "بالاخره پیدات شد."

گفتم: "با من هستید؟" چیزی نگفت.

گفتم: "ببخشید آقا من اصلاً..."

ضربه‌ای به پیشانی‌ام خورد و سرم از پشت محکم خورد به دیوار.

گفت: "کی گفت تو زر زر کنی؟ کی اجازه داده، ها؟"

دوباره ضربه‌ای به پیشانی‌ام خورد و سرم را به دیوار کوبید. گفت: "کی گفت، ها؟ کی اجازه داده؟"

قلبم تند می‌زد. بعد صدای ورق خوردن کاغذهایی را شنیدم.

گفت: "فوتبال که نگاه می‌کنی؟"

نمی‌خواستم به سوال‌هاش جواب بدهم، اما بی‌اختیار گفتم: "گاهی وقت‌ها."

ـ هوادار کدوم تیمی؟

ـ پرسپولیس.

ـ چند ساله؟

ـ ده، دوازده سال.

از کمی دورتر صدایی مثل ضرب گرفتن روی میز می‌آمد.

گفت: "دوازده ساله هواداری هنوز عضو نشدی؟ منو خر گیر آوردی؟"

سمت چپ صورتم سوخت و از روی صندلی پرت شدم زمین. سرم گیج

می‌رفت. کتف چپم هم انگار به جایی گرفته بود. گوش چپم تا چند روز همین‌طور وز وز می‌کرد.

گفت: "ببریدش."

دو نفر زیر بازویم را گرفتند. ولو شده بودم روی زمین تا بکِشندم. سواری خوبی بود. کتک خوری تمام شده بود و همین خودش تسلی بخش بود.

به سلول برگشتم. خیلی هم مطمئن نبودم جایی که توش زندانی بودم سلول باشد. هنوز گیج بودم. از این بازجویی چیزی دستگیرم نشد. منطقی نیست کسی را به خاطر طرفداری از هیچ تیمی بازجویی کنند. می‌خواستند توانم را تحلیل ببرند. این روش کار است. اول آدم را له می‌کنند تا بعد... اما بعد چی؟ من که کاری نکرده بودم.

گوشه‌ای خزیدم و به دیوار تکیه دادم. هنوز دستبند داشتم و چشم بندم را بر نداشته بودند. یاد مینا افتادم. اگر این جا نبودم، می‌خواستم کمی اذیتش کنم. همین شب قبل از بازداشت زنگ زده بود. گفت: "این کتابی که بهم دادی، میشه بازم ازش گیر آورد."

گفتم: "آره."

گفت: "چطوری؟"

گفتم: "خودم برات می‌آرم. حالا می‌خوای چیکار؟"

گفت: "پس من اینو می‌دم به کسی، تو یکی برای من بیار."

حالا می‌خواستم وقتی کتاب را بهش می‌دهم بگویم: "این کتاب شاید مثل قبلی باشه، اما خیلی با اون فرق داره." و اگر می‌پرسید: "چه فرقی؟"

می‌گفتم: "یعنی نمی‌تونی بفهمی؟" و او حتماً می‌فهمید.

تازه می‌خواستم ببینم کتاب را به کی داده و خودم را کنجکاو نشان بدهم.

قفل در باز شد. صدایی گفت: "اِ... تو هنوز چشم بندتو ور نداشتی؟"
بازویم را گرفت و کشید جلو. گفت: "چشم‌بندت از این به بعد باید روی اون میخ رو دیوار باشه."
دستبند را باز کرد و چشم بندم را برداشت. قبل از این که چشمم به نور عادت کند، رفته بود.
سلول، یک اتاق یک و نیم در دو متر بود. کف اتاق موکت بود. خاکستری. تقریباً هم‌رنگ دیوار. یک لامپ شصت از پشت گرد و خاک ضخیمی که رویش نشسته بود به زحمت اتاق را روشن می‌کرد. یک ظرف غذا هم جلوی در گذاشته بودند. کمی سوپ رنگ و رو رفته با یک تکه کوکو سبزی و اندازه یک کف دست نان لواش نازک.
آدم بعد از مدتی که چیزی ندیده باشد، انگار اشیاء را روشن‌تر می‌بیند. همه چیز را. چشم بندم مثل موجودی بیچاره افتاده بود کنار کاسه سوپ. یک تکه پارچه برزنتی که با یک تکه کش پهن به شکل حلقه‌ای درآمده بود. یک میخ طویله بزرگ هم وسط دیوار روبه رو فرو رفته بود. فکر کردم بهتر است غذا بخورم و به هیچ چیز فکر نکنم. بالاخره یک طوری می‌شود. اگر یاد بیرون نیفتی می‌شود سلول را تحمل کرد، خصوصاً وقتی که به بی‌گناهیت اطمینان داشته باشی. آن شب به هر والزاریاتی که بود سوپ را خوردم ولی خوردن آن کوکو کار من نبود.
کابوس‌ها بعد از بازجویی دوم شروع شد. روی یک چهارپایه، رو به دیواری سیمانی نشسته بودم. با همان چشم بند برزنتی. این بازجو صدایش با قبلی فرق داشت. دست راستش پشت سرم را گرفته بود و در فواصل زمانی چهار ثانیه‌ای پیشانی‌ام را به دیوار جلویم می‌زد. آرام می‌زد ولی کاملاً منظم. اول

چیزهایی درباره تهیه مواد مخدر پرسید. فکر کردم قضیه زیر سر پرویز است. حتماً دسته گلی به آب داده. اما بعد موضوع عوض شد. پرسید: "از کی تا حالا آدم فروشی می‌کنی؟"

گفتم: "من آدم فروشی کردم؟"

– شغل بدی نیست، مگه نه؟

سرم که به دیوار می‌خورد صدایم قطع و وصل می‌شد. مثل کسی که سکسکه کند.

گفتم: "من تا حالا کی رو فروخته‌ام؟"

ـ مگه افغانیا آدم نیستن؟

ـ من کسی رو نفروختم آقا. اصلاً خرید و فروش نبوده قربون. معامله بود. اگرم منظورتون گلبنه، اون به خواست خودش فروخته شد. هیچ چیزی هم به من نرسید. می‌تونید از خودش بپرسید.

دردی که توی سرم حس می‌کردم، شاید خیلی هم ربطی به ضربه‌ها نداشت، بیشتر مربوط به حساب و ریاضیات می‌شد. تعداد ضربه، دوره تناوب و این چیزها. اما انگشت‌هایش انگار داشت توی کاسه سرم فرو می‌رفت. همه‌شان حرفه‌ای بودند. این کارش واقعاً هوشمندی می‌خواست که هر چند دقیقه یک بار درست لحظه‌ای که باید سرم به دیوار می‌خورد، مکث می‌کرد. آن وقت سرم بی‌اختیار سمت دیوار می‌رفت و با دیوار مماس می‌شد. این وقت‌ها دردی که توی سرم می‌پیچید سیصد بار بیشتر از دفعه‌های قبل بود. مثل وقت‌هایی که خواننده را توی داستان غافل‌گیر می‌کنیم. مثلاً وقت‌هایی که در همه طول داستان چیزی را که منتظر شنیدنش بوده نمی‌گوییم.

گفت: "آدم فروش خوبی هستی، بعد از این که دیروز مینا خانوم رو لو دادی،

اطلاعات خوبی ازش گرفتیم. به خصوص درباره شبکه‌های خراب کاری. درباره رابطه‌تون با اونا. چیزای دیگه‌ای هم بود. خیلی خوب بود. خیلی. به خاطر همین دستور دادم دستبندت رو باز کنن."

گفتم: "مینا؟... من که اسم کسی رو نگفتم."

خواستم برگردم که پنجه‌اش پشت گردنم حلقه شد، سرم را سه بار به دیوار کوبید و گفت: "خوب دیگه برای امروز بَسه."

آن شب معنی جمله بعدیش را نفهمیدم. انگار با کس دیگری حرف بزند گفت: "امشب حوصله حرف زدن نداریم، شاید اگه بره گاودونی خودش آدم شه." حرف‌هایش مفهوم روشنی برایم نداشت. حتی گفت: "مگه آخر ماجرا چقدر گیر ما میاد."

خیسی قطره‌ای را که از وسط دو ابرو، آرام آرام پایین می‌آمد حس کردم. بازجو زودتر از من از اتاق بیرون رفته بود. مأموری من را به سلولم برگرداند. جلوی در سلول چشم بند را برداشت. سایه خودم را دیدم، خم شده و کمرنگ افتاده بود روی دیوار. در را که پشت سرم بست افتادم. سلول دور سرم می‌چرخید. اگر راست باشد، نکند ناخودآگاه کلمه‌ای، حرفی چیزی درباره مینا گفته باشم. دست‌هام را نگاه کردم. به خاطر لو دادن مینا دستبند نداشتم. اگر واقعاً دستگیرش کرده باشند، با او هم دارند همین‌طورها رفتار می‌کنند. لابد بهش گفته‌اند من او را لو داده‌ام. اما باور نمی‌کند، حتماً باور نمی‌کند.

یک ساعت بعد هنوز سرگیجه داشتم، شاید از همان سیلی دیروز. شاید هم به خاطر این ضربه‌های مکرر که توی سرم زده‌اند باشد. فکر کردم حتماً گوش داخلیم آسیب دیده. یاد حرف‌های بازجو افتادم. با خودم گفتم؛ گاودونی. این بار دوم بود که این کلمه را می‌شنیدم.

۴

صبح روز چند شنبه بود، نمی‌دانم. یکی از روزهای دی ماه. هنوز علت بازداشتم را نمی‌دانستم. دیگر به حرف‌هایشان اطمینانی نبود. به هیچ چیز. اصلاً کی مرا بازداشت کرده بود؟ چه مرجعی؟

صبح بود. نور آفتاب روی باریکه‌ای از دیوار افتاده بود. دوباره به اتاق بازجویی رفتم. بدون چشم‌بند. بازجو روبه رویم نشسته بود. پشت یک میز چوبی رنگ و رو رفته. روی میز جز دستی که آستینش سه بار تا خورده بود چیز دیگری نبود. مردی میان سال بود با موهای جوگندمی، به نظر بلند قد بود با ریش و سبیل تراشیده. خوش قیافه بود. همین طوری، بی‌دلیل ازش خوشم آمده بود. جالب است که من لعنتی هنوز هم همین حس را دارم. ته مایه‌ای از مهربانی و

زیبایی در چهره‌اش بود. می‌شود گفت یک زیبایی زنانه، چیزی که با شغلش اصلاً سازگار نبود. حتی فکر کردم می‌شود باهاش رفاقت کـرد. انگشت‌هـای باریک و بلند، بدون انگشتر. مطمئن نبودم همان بازجوی دیروزی باشد. یکی دو دقیقه‌ای فقط داشت نگاهم می‌کرد تا اینکه با لبخند پرسید: "شما امـروز حرف می‌زنید یا نه؟"

بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کنم گفتم: "ببینید آقا من هر چی می‌دونستم به شما و دوستاتون گفتم. دیگه هم نمی‌دونم..."

دست راستش را بالا آورده بود که یعنی دیگر حرف نزنم. از پشت میز بلند شد و پیراهن آبیش را توی شلوارش مرتب کرد. رفت در اتاق را باز کرد و همان جا جلوی در ایستاد. دو نفر وارد شدند. بازجو بی‌آنکه به کسی نگاه کند با همان لحن مهربان قبلی گفت: "گاودونی."

سرش پایین بود. جلوی پایش را نگاه می‌کرد. با خودم فکر کـردم بـه خـیر گذشته. برایم یک جور جذابیت هم داشت. بالاخره این گاودونی را می‌دیدم. این چند روز، چند بار درباره‌اش حرف‌های مبهمی شنیده بودم. طور خاصی ازش حرف می‌زدند. نسبت به این مکان ناشناس، یک جور ترس و در عین حال حس تعلق خاطر داشتم. بازجو همان طور آرام کنار در ایستاده بود. نگاه کردن به او بهم قوت قلب می‌داد. دو مأموری که قرار بود من را ببرند، این بار بازوهایم را نگرفتند. همان جا جلوی در چشم بند را به چشمم زدند. یکی از نگهبان‌ها زیر بازویم را آرام گرفته بود، طوری که انگار یک نابینا را راهنمایی کند. وقتی راه می‌رفتیم شانه راستم به دیوار کشیده می‌شد، دیوار سیمانی بود. مأمور دیگر داشت آرام با این یکی پچ‌پچ می‌کرد. به زحمت بعضی کلمه‌ها را می‌شنیدم. یک داستان عشقی، یا چیزی توی همین مایه‌ها بود.

تا وقتی وارد آن اتاق ـ که قاعدتاً باید اتاق شکنجه باشد ـ نشده بودیم، فکرش را هم نمی‌کردم که گاودانی یا همان طور که بازجو گفته بود؛ "گاودونی" یک جعبه کوچک باشد. کاملاً با تصوری که از آن داشتم ـ که هیچ تصور روشنی هم نبود ـ متفاوت بود. یک موجود تنها و بی‌دست و پا وسط یک اتاق. دیوارهای اتاق تا سقف کاشی کاری بود. کاشی سفید و کثیف. کف اتاق هم موزاییک بود. اتاق کاملاً خالی بود. تنها یک جعبه فلزی طوسی رنگ وسط اتاق بود. همان گاودونی. در جعبه از بالا باز می‌شد. وقتی درش را می‌بستی، حلقه‌ای که روی دیواره جلویی بود، توی سوراخ در جعبه قرار می‌گرفت و می‌شد با قفلی، میله‌ای یا حتی یک تکه چوب، در را قفل کرد. حاشیه‌ها خیلی ظریف جوشکاری شده بود. رنگ طوسی جعبه با موزاییک‌های خاکستری و دیوارهای کاشی کاری شده هماهنگ نبود. یک جور کج سلیقگی. من بعدها، بارها و بارها متر و خط‌کش آورده‌ام وسعی کرده‌ام ابعاد دقیق گاودونی را پیش خودم مرور کنم. ولی باز هم مطمئن نیستم ممکن است اشتباه کرده باشم. تا آنجا که در خاطرم مانده، ارتفاع جعبه حدود شصت تا شصت و پنج سانت، طولش حدود هشتاد و عرضش حدود چهل سانتیمتر بود. بعد یک میخ طویله بزرگ کنار جعبه دیدم. بلافاصله فهمیدم برای فرو کردن توی حلقه و قفل شدن در جعبه است. از حضور ذهن خودم خوشم آمد. گاودونی در مجموع یک ابزار کاملاً بدوی بود. جعبه‌ای بی‌هیچ چیز اضافی یا تزئینی توی یک اتاق خالی. انگار که حاکم بی چون چرای اتاق باشد.

دو نفری که من را آورده بودند هنوز دم در ایستاده بودند و آرام با هم حرف می‌زدند. بعضی چیزها را می‌شنیدم. درباره فریبا نامی که انگار نامردی کرده. یکی از مأمورها، همان طور که هنوز با دوستش حرف می‌زد به طرفم آمد. روبه

رویم ایستاد و گفت: "پس چرا نرفتی تو؟"
گفتم: "توی چی؟"
به جعبه اشاره کرد: "گاودونی دیگه."
گفتم: "این تو؟"
دوستش که به چارچوب در تکیه داده بود صدایش را بلندتر کرده بود و هنوز داشت تعریف می‌کرد.
این یکی گفت: "دو دقیقه صبر کن این بابا هنوز توجیه نیس."
بعد در جعبه را باز کرد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و هل داد طرف جعبه. دستش را پس زدم و گفتم: "آقا جا نمی‌شم که."
گفت: "جا می‌شی." و پس گردنم را گرفت و محکم چرخاند. زیر پایم خالی شد و کمرم محکم به لبه جعبه خورد. جعبه هیچ تکان نخورد. درد از کمر تا پشت گردنم تیر کشید.
گفتم: "باشه آقا خودم می‌رم."
در جعبه را باز کرده بود و میخ هم در دست دیگرش بود. آرام و با احتیاط وارد گاودونی شدم و چمباتمه زدم تا در را ببندد. سرم را بلند کردم، گفتم: "می‌شه جعبه رو لااقل بگذارید گوشه اتاق؟"
در جعبه توی سرم خورد. با فشار در، سرم توی سینه و شکمم خم شد. بعد همه جا تاریک شد. صدای رد شدن میخ را از توی حلقه تشخیص دادم.
توی جعبه تاریکی مطلق بود. هیچ نوری وارد محفظه جعبه نمی‌شد. به طرز مضحکی مچاله شده بودم. بیشتر شبیه یک شوخی بچگانه بود. نمی‌دانم گاودونی را به چی تشبیه کنم. شاید یک سیاه چاله. دیواره‌های داخلی گاودونی کاملاً صاف بود. صاف و سرد. فقط کف آن، درست زیر پای راست یک

ناهمواری حس می‌شد. با حرکت انگشت شست توانستم یک دریچه کشویی را کمی جلو و عقب کنم. واقعاً آن دریچه به چه دردی می‌خورد. به کجا باز می‌شود. بعدها هم خیلی بهش فکر کردم اما هیچ وقت نفهمیدم.

ده بیست دقیقه اول همان درد خفیف را در پهلو و گردنم احساس می‌کردم. بعد کم‌کم درد شدید شد. پشت گردن و کمرم بیشتر از جاهای دیگر درد می‌کرد. توی جعبه بوی شدید ادرار می‌آمد طوری که ته گلوی آدم را می‌سوزاند. یادم آمد صدای بسته شدن در اتاق را نشنیده بودم. یعنی ممکن بود کسانی در اطراف گاودونی در رفت و آمد باشند. کاش لااقل در اتاق را قفل کرده بودند. احمق‌ها یادشان رفته بود، آن هم قضیه به این مهمی. این طوری ممکن بود کسی اتفاقی توی اتاق بیاید و کافی بود در جعبه را باز کند آن وقت چی؟ یعنی چی؟ یک نفر را مچاله کرده بودند توی یک جعبه. آدم با چه رویی از آن تو بیاید بیرون وقتی یکی کنار جعبه ایستاده و دارد نگاهش می‌کند.

با خودم فکر می‌کردم یعنی چند دقیقه قرار است این تو باشم. حتماً یک قاعده و قانونی دارد. حتماً یک زمانی برایش تعیین کرده‌اند. همینش هم از بی‌قانونی بهتر است. نمی‌توانستم تمرکز پیدا کنم. کم‌کم نظم افکارم به هم می‌ریخت. یک بار هم یاد "لاتاری" افتادم. البته اگر منطقی باشم... یعنی بعید است در آن شرایط یاد چنین چیزی افتاده باشم. احتمالاً این فکر، بعدها که به گاودونی فکر کرده‌ام در ذهنم نقش بسته. این طوری به واقعیت نزدیک‌تر است.

آدم کم‌کم بی‌طاقت می‌شود. این یک قاعده است. مثل وقت‌هایی که سر کلاس درس حوصله‌مان از معلم سر می‌رفت. اما بعد لحظه‌ای می‌رسید که دیگر نمی‌شد صدایش را حتی برای لحظه‌ای تحمل کرد. گاودونی هم همین

طور بود. بعد حس کردم نفسم تنگ شده. بوی ادرار و فلز زنگ زده حالم را به هم می‌زد. یادم هست گاهی صدای پا یا خنده آدم‌هایی را می‌شنیدم که از توی راهرو رد می‌شدند. صدایشان توی دهلیزهای سرم تکرار می‌شد. مثل خنده تیزی که توی حمام شنیده باشی. حمام‌های قدیمی...

نمی‌دانم چقدر گذشت. هیچ وقت هم کسی بهم نگفت. یک ساعت یا یک روز. حالا می‌فهمم اندازه‌گیری زمان چه قرارداد مسخره‌ای است. مچاله شده بودم توی یک جعبه کوچک، وسط اتاقی که درش باز بود و آدم‌هایی از کنارم می‌گذشتند. نمی‌خواستم هیچ صدایی از جعبه خارج شود. نمی‌خواستم آدم‌هایی که احتمالاً آن جا بودند بفهمند کسی توی جعبه است. زمان زیادی نگذشته بود که دیگر نشد، نتوانستم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چه تصمیم مضحکی بود. می‌خواستم به دیواره‌های جعبه بکوبم تا کسی خبر شود. اما امکان هیچ حرکتی نبود، جعبه هم اصلاً تکان نمی‌خورد هیچ حرکتی نمی‌کرد. انگار نیرویی نامرئی به مرکز زمین وصلش کرده بود. محکم و ساکت سرجایش ایستاده بود. بعد هرچه سعی کردم، هیچ صدایی هم از گلویم خارج نشد و من فهمیدم همه چیز دارد تمام می‌شود. داشتم تمام می‌شدم، آن هم در آن جعبه مضحک و بی ارزش؛ گاودونی...

صبح، یا شاید هم شب بود، دوباره برای بازجویی رفتم. آقای بلوطی (گفته بود به این اسم صدایش کنم.) پشت همان میز چوبی نشسته بود. من هم نشسته بودم روی همان چهارپایه. گفت: "شما داستان می‌نویسید؟ درسته؟"

سرم را بالا کردم. چشم‌هاش را خوب نمی‌دیدم. گفتم: "ها."

از "ها" گفتنم تعجب کردم. انگار بار اول بود که این کلمه را به کار می‌بردم. بلوطی آرام حرف می‌زد. خیلی شمرده. حرف‌های ساده‌ای هم زد. فکر می‌کنم

آن روز همه حرف‌هایش، لااقل ظاهر حرف‌هایش را فهمیدم.
گفتم: "داستان نوشتن من به چه درد شما می‌خوره؟"
گفت: "این طوری حوصله‌ات سر نمی‌ره."
گفتم: "لطفاً شما دلتون برای حوصله من نسوزه."
لبخندی زد و از پشت میز بلند شد و رفت در را باز کرد. همان جا به چهارچوب در تکیه داد. دونفر وارد شدند. بلوطی سرش پایین بود. گفت: "گاودونی."
نفسم لحظه‌ای تنگ شد. گفتم: "خوب اگه من داستان‌هایی نوشتم که شما دوست نداشتید چی؟ بالاخره من باید بدونم این کار برای شما چه فایده‌ای داره. شما که من رو به خاطر داستان نویسی بازداشت..."
دونفر زیر بازوهایم را گرفته بودند و به سمت در می‌بردند. بلوطی سرش پایین بود. جلوی در که رسیدیم، گفتم: "آقای بلوطی، یک لحظه شما اجازه بدید ..."
خنده بی ربطی کردم. گفتم: "شما ببینید منظور من اصلاً ... آقای بلوطی..."
کسی به حرف‌هام گوش نمی‌داد. هیچ کدامشان. جلوی در چشم بندم را روی چشم‌هام کشیدند. بلوطی در را پشت سر ما بسته بود و دیگر حرف‌هایم را نمی‌شنید. توی راهرو مأموری که زیر بازویم را گرفته بود سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: "از شپلوت کمک بخواه."
گفتم: "از چی؟"
گفت: "چی نه، شپلوت، شپلوت بزرگ."
فکر کردم دارد دستم می‌اندازد. دیگر چیزی نگفتم. روزهای بعد هم یکی دو باری یاد این حرفش افتادم تا این که کاملاً فراموشش کردم. بعد از آخرین در ایستادیم، کسی چشم بندم را برداشت. توی همان اتاق خالی، روبه روی گاودونی ایستاده بودم.

"بعد از گاودونی"

توی سلول ولو شده بودم. کمی حالم بهتر بود اما هنوز نفسم تنگ بود. با کوچکترین حرکت درد توی کمرم می‌پیچید. داشتم به علت بی‌اختیاری ادرارم فکر می‌کردم. عفونت نمی‌توانست علتش باشد چون نه سوزش ادرار داشتم و نه تب و لرز. فکر کردم ممکن است از عوارض گاودونی باشد. شاید مثلاً فشار روی مسیرهای عصبی نخاع ... اما نه، احتمالاً دلیلش همان بود، فشار عصبی.

در آهنی اتاق باز شد. آقای بلوطی بود. همین که وارد شد حالت چهره‌اش عوض شد. احتمالاً به خاطر بویی که توی اتاق پیچیده بود. خجالت کشیدم. من گوشه سلول نشسته بودم. پاهام را جمع کرده بودم توی بغلم. بلوطی آمد نشست لبه تخت. گفت: "ببین فرهاد جان ما اصلاً بی خودی وارد این فضاها شدیم. گمانم حق با تو بود. من باید توضیح می‌دادم. من فکر کردم بهتره به جای این بازجویی‌های مسخره، تو بشینی داستانت رو بنویسی. اصلاً خاطراتت رو از همین دوره زندون یا نمی‌دونم هر چی که خواستی. فقط داستان. ما هم دقیقاً به همین داستان‌ها احتیاج داریم. بعدش هم دوباره به خودت بر می‌گردونیم. ما که می‌گم یعنی من. من داستان خون حرفه‌ای‌ام. تو هم باید فعلاً اینجا باشی. این طوری هم من راحت‌ترم، هم تو تلف نمی‌شی. اگه خواستی موضوع‌های مورد علاقه من رو بنویسی، خوب مرخصی و این قضایا. اگه هم نخواستی، آزادی، هر چی دلت خواست بنویس."

با دست روی لبه تخت ضرب گرفته بود. دیگر چیزی نمی‌گفت.

گفتم: "آقای بلوطی شما که می‌دونید من هیچ کاری نکردم. من مطمئنم

اشتباه شده."

گفت: "آره خیالت راحت باشه، مینا هم حالش خوبه. اون از دیروز مشغول نوشتن شده. حالا ببینم، اگه شد، شاید بتونید همدیگه رو ببینید. می‌گم برات کاغذ و قلم بیارن." دیگر چیزی نگفت. لحظه‌ای خیره مانده بود به جایی روی زمین و بعد بلند شد و رفت بیرون.

کل قضیه یک جور مضحکی بود. من هیچ کاری نکرده بودم، بی‌خودی بازداشتم کرده بودند حالا هم قرار بود به جای بازجویی داستان بنویسم. خیلی وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم واقعاً چه آدم‌های بی کاری هستند که الکی برای خودشان کار می‌تراشند. واقعاً از همین "هیچ" از همین فضای خالی "هیچ" چه چیزهایی می‌شود درآورد.

بعد فکر کردم بازی بی‌خطری است. لازم نیست چیزی را پنهان کنم. نخواسته بودند مصاحبه کنم یا چیزهایی که آنها می‌خواهند بگویم. فقط داستان، آن هم هر چه خودم خواستم. تازه می‌توانستم آن‌قدر عوضی و جادویی و سیال ذهن بنویسم، آن قدر برایشان نظرگاه عوض کنم که حتی یک کلمه‌اش را هم نفهمند، آن وقت هم داستان نوشته بودم هم از شکنجه خلاص می‌شدم. از آن گذشته حس ششمم می‌گفت این بازی ظرفیت طولانی شدن ندارد، همین خیالم را راحت می‌کرد. و این حس ششم عجب چیز خوبی است.

یک بسته بزرگ کاغذ کاهی و چهار تا خودکار برایم آوردند. فکر کردم کار مسخره‌ای است که بخواهم داستان‌های بی ربط بنویسم. شوخی نداریم که، تصمیم گرفتم همه این وقایع را بنویسم. از چند ماه قبل تا همین روزهای بازداشت. این طوری هم لایحه دفاعیه برای روز دادگاه آماده می‌شد و هم

داستان‌ها با سوژه کافی پیش می‌رفت. از همه این‌ها گذشته می‌توانستم ارتباطم را با آدم‌های واقعی دوباره برقرار کنم. نوشتن اسم آدم‌هایی که می‌شناسی و دوستشان داری. داستان، داستان آدم‌ها، داستان سایه‌هاشان، همین‌ها که دارم می‌نویسم.

البته می‌دانستم... یعنی کم کم این حس در من ایجاد شده بود که قضیه به همین جا ختم نمی‌شود. حتماً چیزهای دیگری هم بود که من نمی‌دانستنم. ولی از بلاتکلیفی بهتر بود. تصمیم گرفتم همه داستان‌های امسال را که وقت نکرده بودم، بنویسم، همه را. اما قضایا به اراده من پیش نرفت. خوب من زندانی بودم، احتمالاً هم از نوع سیاسیش. به هر حال خیلی زود مجبور شدم – خودم هم نمی‌دانم چطور ـ داستان‌های مربوط به وقایع آشوب‌های خیابانی آن روزها را هم بنویسم. آن شب فکر کردم از زندگی جمعی خودمان با بچه‌ها شروع کنم، حتماً شروع جذابی است، کشش هم دارد. پس شروع کردم، فصل اول را همان شب نوشتم:

" ساعت آونگی روی دیوار پنج و سیزده دقیقه را نشان می‌داد. سال‌هاست عقربه بزرگترش شکسته و همیشه بیست دقیقه جلو است. سپیده پشت پرده را آبی کرده بود. همه ساکت بودند. جز تیک تاک همان ساعت، صدایی نبود. فرهاد سیگارش را خاموش کرد و گفت: پس قرعه می‌کشیم..."

۵

پنجشنبه نهم خرداد ماه.

توی اتاق معاینه درمانگاه نشسته‌ام. ساعت پنج و نیم است. ارشد کارگر اورژانس دارد راهرو را تِی می‌کشد. جلوی در اتاقم که می‌رسد زیر چشمی نگاهی هم به من می‌اندازد، اما هیچ وقت حرف نمی‌زند. با هیچ کس، با هیچ کس ندیده‌ام حرف بزند. دو ساعت پیش پرویز زنگ زده که می‌آید بیمارستان. بهش گفتم باید دستش را یک ارتوپد معاینه کند. هنوز نیامده. می‌دانم مثل همیشه دیر می‌کند. گفت می‌خواهد کمی خانه را تمیز کند، بعد بیاید. حرف مفت. پرویز این کاره نیست. حالا دو هفته‌ای می‌شود که گلبن رفته. می‌شود پیش بینی کرد تا چند روز دیگر کم‌کم خانه مصادره‌ای ما هم به یک زباله‌دانی

تمام عیار مبدل می‌شود. باید فکری به حالش بکنیم...

پسری که ده دقیقه قبل ویزیتش کرده‌ام دوباره آمده، نسخه را جلویم می‌گیرد و می‌گوید: "آقای دکتر شما که فقط دو تا نوشتید، دو کیسه خون که دردی از ما دوا نمی‌کنه." آب دهانش را به سختی فرو می‌دهد. می‌گوید: "ما باید حداقل هفته‌ای پنج کیسه خون بگیریم وگرنه از نفس تنگی و خونریزی تموم می‌کنیم آقای دکتر."

دوازده سیزده ساله است. نمی‌شود گفت سبزه، چهره‌اش رنگ خاک است. توی چشم‌هاش هیچ برقی نیست. ناراحت است اما لبخندی هم روی لب‌هاش دارد. می‌گویم: "عزیزم گفتم که، الان توی بیمارستان خون کم داریم. فردا شب بیا پول ویزیت هم نده، من بقیه‌اش رو برات می‌نویسم."

می‌گوید: "درسته آقای دکتر شما عرض کردید، اما فردا ما آخه سرکاریم. صاحاب کارمون بکشیش هفته‌ای یه روز بیشتر برای تزریق خون به هیشکی مرخصی بی‌حقوق نمی‌ده آقا."

دست دراز می‌کنم نسخه را از دستش می‌گیرم. می‌خندد. حالا سرش را کمی جلو آورده تا بخواند.

می‌گویم: "می‌خوای هشت تا کیسه برات بنویسم."

ـ نه آقای دکتر زیادیش هم ضرر داره. شما که ماشالا خودتون بهتر می‌دونین. همون پنج کیسه رو بنویسید ما ممنون می‌شیم.

نسخه را که می‌دادم دستش، خندید. دستش را تا جلوی پیشانی بالا برد و گفت: "مخلص آقای دکتر هم هستیم. کاری بود تشریف بیارید تعمیرگاه ما..."

این‌ها را که می‌گفت صدایش را کمی هم کلفت کرده بود. از اتاق بیرون رفته بود و نمی‌شد بقیه حرف‌هاش را شنید. روی سرنسخه‌ای داشتم حرف‌های

پسر را می‌نوشتم که پرویز را جلوی در اتاق دیدم. با دست چپ ساعد دست راستش را گرفته بود. مدتی است که مدام از درد ساعدش می‌نالد. آمد تو، طبق معمول سلام هم نکرد. هیچ وقت سلام نمی‌کند، جواب سلام کسی را هم نمی‌دهد البته یک استثنا هم دارد. همین که توی تاکسی می‌نشیند، با صدای بلند به راننده سلام می‌کند. خودش می‌گوید این عادت از بچگی باهاش بوده. هر قدر هم سعی کرده نتوانسته ترکش کند.

آمد کنار میز و با لحنی اسرارآمیز گفت: "امروز خیابونا رو دیدی؟"

ـ نه ندیدم. بیا بشین اینور، اون صندلی خرابه. خوب چه خبره، مثل همیشه‌اس دیگه. جنابعالی شیش ماه شیش ماه از خونه بیرون نمیای همه چی برات عجیبه.

گفت: "نه بابا. هه، پس ندیدی."

سرش را جلو آورد. نگاهی به در انداخت و گفت: " خیابون پر از کلمه شده."

ـ کلمه؟

ـ آره، کلمه‌ها از سر و کول مردم دارن بالا می‌رن. نمی‌دونم از کجا اومدن ولی بد جوری شده. اصلاً وضع خیلی ناجور شده. اینا حتماً مثل خوره...

پرسیدم: "چیزی مصرف کردی؟"

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: "ببین داداشم .اولندش من سه ماهه ال اس دی مصرف نکردم خودت هم می‌دونی. شکر خدا تزریقی هم نیستیم. اینا‌ها. از هفته قبل هم گراس نکشیدم. تل هم از این اثرا که فکر کنی خیالاته نداره. تازه من خودم فرقشو می‌فهمم. پاشو از پنجره یه نیگا تو خیابون بنداز... اصلاً معلومه که قراره خبرایی بشه. هوا رو نیگا."

از پشت میز بلند شدم رفتم سمت در. گفتم: "همین جا باش ببینم دکتر

شهرانی وقت داره یا نه."

بیرون که می‌رفتم دیدم سرش را گذاشته روی میز. پرویز قبل از ماجرای اعتیادش کرم کتاب بود. هیچ وقت نمی‌دیدی کتابی دستش نباشد، یک کتابخانه سیار. همه جوره هم کتاب می‌خواند. اما حالا سال به سال هم دستش به کتاب نمی‌رود.

جلوی در آی سی یو دکتر شهرانی با راننده یکی از آمبولانس‌های مرکز اورژانس ایرانمنش داشت معامله می‌کرد. راننده به طرزی غیر عادی کوتاه قد بود. سبیل هیتلری داشت با موهای صاف و سیاه. خیلی تند حرف می‌زد: "یه شکستگی رون دارم تا سه ربع ساعت دیگه می‌رسه، وضعشم توپ. خاطرت جمع. اونو باهات شیشصد تومن حساب می‌کنم. مریض خوبیه. یعنی مطمئنه ـ دستش را روی موبایل روی کمرش گذاشت ـ الانم که زنگ زد از مرکز بود. گفتن یه شکستگی ساق هم هست، ساق هر دو پا با ترقوه، هفصد تومن می‌تونم برات تا نیم ساعت دیگه برسونم. اگه اونم نخواستی، همینی که الان تو ماشینه وردار. شکستگی ساعده. یه دختر سانتی مانتال بچه پولدار. سیصد بده، ورش دار."

دکتر شهرانی گفت: "اورژانس شما هم که قیمتا رو هر روز بالا می‌بره. من تو هیئت مدیره بیمارستان مطرح می‌کنم. اگه قرار باشه..."

ـ مرگ بچه‌م دکتر صادقی اون شکستگی دوبل ساقو همین الان هشصد روشه. اما من چی، چون برام مریضا هم ... بالاخره ما هم وجدان داریم دیگه نیس؟... من کار شما رو چی ... قبول دارم ...

آمده بودم کنار پنجره تا چانه زنی دکتر تمام شود. خیابان شلوغ بود. دست آخر صدای دکتر را شنیدم: "پس همین دختره رو پیاده کن بخوابون."

راننده آمبولانس که رفت از دکتر خواستم دست پرویز را ببیند. خیلی مؤدبانه موکول کرد به بعد از عمل مریض‌هاش. وقتی برگشتم به پرویز گفتم: "امروز دکتر نمیاد."

ساعت شش عصر بود. تا ساعت ده، وقت استراحتم بود. از بیمارستان زدیم بیرون. پرویز توی خیابان با احتیاط راه می‌رفت. همه طرف سر می‌چرخاند و اطراف را می‌پایید. هر چند دقیقه می‌گفت: "نیگا کن. همه جا هستن. پر شده... اون جا رو، رو درختا هم رفتن. دیگه کار تمومه ..."

نگرانش بودم. دوباره دچار توهم شده بود. از داروخانه سر راه یک آمپول هالوپریدول برایش گرفتم. توی تاکسی که نشستیم دوباره با صدای بلند به راننده سلام کرد. نگاهش کردم. از پنجره داشت بیرون را نگاه می‌کرد. پرسیدم: "پس هادی چرا باهات نیومد؟" هنوز ساعدش را می‌مالید.

گفت: "هیچی، اولش گف می‌خواد بره شهر بازی. اما نشست پای تلفن دو ساعتی داشت با اون زنه حرف می‌زد، بعدشم رفت تو زیر زمین سر زایمان گربه‌ش. ببین فرهاد من به این زنه مشکوکم. ببین من کی بهت گفتم. هادی داره یه کارایی می‌کنه. وگرنه از کی تا حالا با خانومای پنجاه ساله دل می‌ده قلوه می‌گیره. هر چی هست سر همین خونه زبون بسته‌س ... اون جارو تو صورت بچه‌هه رو، خدایا دیگه داره همه جا پر می‌شه. رو به من کرد و گفت: "ببین تو صورت من که نیست؟"

گفتم: "چی نیس؟"

گفت: "همین کلمه‌ها دیگه."

گفتم: "نه بابا صورتت پاک پاکه."

گفت: "رو صورت تو هم فعلاً نیس. زود بریم خونه."

PersianPDF.com

توی خانه نرسیده، رفت سر وقت گاز پیک‌نیکی. هادی هم تازه از سر زایمان برگشته بود.

گفتم: "قدم نورسیده مبارک."

گفت: "ها، مبارکه. البته خیرات امواته. یه وقتی ما که بچه بودیم یه گربه‌ای چهار تا توله تو زیر زمین ما زاییده بود، بابام که فهمید رفت سروقتشون. با چنگال یکی یکی می‌زد پشتشون ور می‌داشت می‌برد تو کوچه می‌نداخت جلوی سگای محل. حالا ما باید جبران گناهاشو بکنیم دیگه، نیس؟ وگرنه او دنیا بهش زیاد خوش نمی‌گذره، ها؟"

توی هال تلفن زنگ می‌زد. هادی گوشی را برداشته بود و با کسی حرف می‌زد. بعد آمد توی اتاق، گفت: "آقای کاظمی بود. همو که گلبن رو باهاش معامله کردیم."

گفتم: "می‌دونم، خوب؟"

ـ هیچی، گفت اگه کس دیگه‌ای هم داریم، براش مشتری داره. می‌گفت ئی یکی زنه هم جوون‌تره. هم همه جوره بهتره. قیمت هم بالاتره.

گفتم: "خوب، منظور؟"

خنده موذیانه‌ای کرد: "هیچی، گفتم این پرویز هم از تنهایی در بیاریم بد نیس‌ها. بالاخره تو هر زندگی هم یه کمی عشق و عاشقی لازمه، ها؟ نیس؟ پولشم که بهتره."

گفتم: "فعلاً اونو که زاییدی بزرگش کن تا این یکی."

ـ ها گربه رو می‌گی؟ او زبون بسته که خودش بزرگ می‌شه. کارش به کار ما نیس، مادرش شیرش می‌ده. ها، راستی نبودی دو ساعت پیش یه خانمی زنگ زد باهات کار داشت.

ـ کی بود؟

ـ اسمشو نگفت. اصلاً حرف نزد.

ـ پس از کجا فهمیدی زن بوده؟

ـ آخه چندتایی مث رمز...

ـ اصلاً از کجا فهمیدی با من کار داشته؟

ـ نمی‌ذاری که...

ـ خوب بنال.

ـ مثل رمز مورس چند تا تقه زد به گوشی. ما که از ایطور چیزایی سر در نمی‌آریم ولی خوب معلومه کار دختر بلاهای رفیقای تو باید باشه دیگه... نیس؟ پرویز که تعطیله ما هم که سالم...

همیشه فکر می‌کنم هادی نسبت‌هایی با ابلیس دارد. یک رابطه قوم و خویشی. یک شیطان تمام عیار که آدم هیچ وقت چیزی ازش نمی‌فهمد. از کجا آمده؟ وقت‌های تنهایی به چی فکر می‌کند؟ به کجای دنیا وصل است. اصلاً توی این دنیا چکار دارد؟ من مدام به او فکر می‌کنم به همه چیزهایی که ازش دیده بودم. مخصوصاً حالا، که دیگر نیست. پرسیدم: "حالا تقه‌ها چطوری بود؟"

هیجان زده گفت: "می‌دونستم، بالاخره اگه به درد تو نخوره به درد داستان‌های خودم که می‌خوره، نخواستی خودم یه جایی تو رمانم براش دارم."

گفتم: "لازم نکرده."

از توی جیب شلوار جین رنگ و رو رفته‌اش کاغذی درآورد. تای کاغذ را باز کرد زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: "ها ایطوری بود؛ تق تق تق. مکث، تق تق. اولش نفهمیدم باید یادداشت کنم. بهش گفتم لطفاً دوباره بزنید باید یادداشت

کنم. اونم مثل دخترای خانوم دوباره زد. ما هم تندی نوشتیم."
دست‌هاش را به هم مالید و قاطی خنده‌اش گفت: "تو عالمِ رفاقته دیگه. ما هم که خراب رفیق."
گفتم: "واسه همین رفاقته که اینقدر به فکر پرویزی؟"
چشم‌هاش را ریز کرد، گفت: "برا تو هم یه فکرایی کردم. کجاشو دیدی حالا ..." و خندید. وقتی می‌خندد تمام هیکلش تکان می‌خورد، حتی لپ‌های آویزانش. از اتاق که رفت بیرون، کاغذ را از روی میز برداشتم؛ تق تق تق ... تق تق. احتمالاً معنیش این است؛ کجایی شازده.

فکر می‌کنم اصل ماجرا یا داستان از همین جا شروع می‌شود. شما هم حتماً همین اطلاعات را می‌خواهید. می‌دانم بقیه حرف‌هایتان برای رد گم کردن بوده. بسیار خوب شروع می‌کنم. از همان شب:
حوالی ساعت هشت شب گلبن زنگ زد. هادی گوشی را داد به من. گفت: "بیا ببین ئی پسره داره شعار می‌ده. ما هم که سر در نمی‌آریم."
گوشی را گرفتم. گفتم: "سلام مشدی گلبن خان."
گفت: "ببین دکتر ما وقت ندارم. فقط گوش کنید شما رو به خدا. جلوی خوابگاه دانشگاه تهران قراره شلوغ باشه. تظاهرات کردن، دارن دانشجوها رو می‌کشن. تا حالا هم کلی قیامت شده. اگه هم نشده باشه قرار هست یک طوری بشه. کشتار می‌خواد بشه. قرار شده یکی دو ساعت دیگر به دانشجوها دوباره حمله کنن ..." جلوی گوشی را گرفته بود و آرام حرف می‌زد.
گفتم: "تو از کجا خبر داری؟"
ـ تا همین حالا اینجا جلسه بود. هفت هشت نفری با خانم جلسه داشتن.

هنوزم تو اتاقن. ما از پشت در گوش دادیم. خانم مدام قهقهه می‌زنه. شده مثل دیوانه‌ها. مدام دارن می‌خورن و از کارایی که قراره بکنن حرف می‌زنن. شما رو به خدا فردا او طرفا نرید. داره میاد، ببخشید..."

گوشی را گذاشت. هنوز گیج بودم.

پرویز به یکی از دوستانش در خوابگاه امیرآباد زنگ زد خبر بگیرد. رفیقش گفته بود چند نفری توی حیاط دارند با هم حرف می‌زنند خبر دیگری نیست. گفته بود شهر امن و امان است.

موقع چای خوردن هادی گفت: "گلبن از اولش هم عقل حسابی نداشت چه برسه به حالا که آقا داماد هم شده."

ساعت ده دوباره شیفتم شروع می‌شد. بلند شدم و لباس پوشیدم. پرویز دوباره برگشته بود توی آشپزخانه. به هادی گفتم: "خفه کرد خودشو. مواظبش باش."

ـ بذار خوش باشه. نمی‌دونی چه حالیه دکتر...

گفتم: "اگه خبری شد یه زنگی هم به من بزنید."

از خانه زدم بیرون. هوا تاریک بود. سرکوچه پیرمرد گدا روی سکوی همیشگی نشسته بود. چشم‌هاش بسته بود، همیشه بسته است. سایه‌اش عرض پیاده رو را گرفته بود. جلوش که رسیدم دستش تکانی خورد و دوباره آرام گرفت.

حوالی ساعت یک نصف شب بود. من هنوز توی سالن اورژانس بودم که هادی پیداش شد. تلوتلو خوران آمد جلو و گفت: "ها چطوری دکتر؟ پاشو بریم تا دیر نشده. جلو دانشگاه خبراییه، صفا."

گفتم: "چه جور خبرایی؟"

گفت: "خوابگاه دانشگاه قیامت شده، هرکی هرکی شده که نگو. جفت شیش

جان تو. گلبن ننه مرده راس می‌گفت."

گفتم: "آره خبر دارم. سر یکی از مجروح‌ها رو هم خودم بخیه کردم. اما اینا چه ربطی به تو داره؟"

گفت: "ای بابا وظیفه اجتماعی ..."

دوباره داشت می‌خندید، با آن چشم‌های ریز. هادی به هیچ قیمتی بعد از ساعت یازده بیدار نمی‌ماند. حالا نمی‌توانستم بفهمم چرا این موضوع این قدر برایش مهم بود. گفت: "البته چند تا از دوستام رو هم باید ببینم."

گفتم: "تو که توی دانشگاه رفیق نداشتی؟"

گفت: "خوب معلومه. رفیق ما از اون طرفیاس."

این ها را که می‌گفت داشت همین طور بی‌صدا می‌خندید. شانه‌هایش تکان می‌خورد بی‌آنکه لب‌هایش از هم باز شود.

۶

ساعت یک و ده دقیقه بامداد جمعه دهم خرداد بود. نور سفید مهتابی‌ها سالن اورژانس را روشن کرده بود. چراغ اتاق‌ها خاموش بود. از یکی از اتاق‌های انتهای سالن ناله مریضی می‌آمد. فرهاد پشت میز معاینه نشسته بود، خیره مانده بود به جایی روی میز. پشت میز پرستاری، پرستار شیفت اول سرش را روی دفتر گزارش گذاشته بود. در سالن اورژانس با صدایی کشدار باز شد. هادی با هیکل درشتش توی درگاهی پیدایش شد. از دور دستی برای فرهاد تکان داد و آمد کنارش نشست.

گفت: "ها چطوری آقای دکتر سلوکی؟ زود پاشو بریم که خوابگاه دانشگاه کلی خبرهاست."

فرهاد گفت: "فعلاً که باید این‌جا باشم. نیم ساعت دیگه شیفت من تموم می‌شه."

هادی بینی اش را خاراند و آستین‌های پیراهنش را دوبار بالا داد. گفت: "توی خوابگاه دانشگاه تهران شلوغ شده الانم غلغله است. جفت شیش که چه عرض کنم، جفت هشت آوردیم، گلبن مادر مرده راس می‌گف. حالا هم اومدم دنبالت بریم. کلی خوش می‌گذره، دِ پاشو دیگه..."

فرهاد گفت: "آره شنیدم، سر یکی از مجروح‌ها رو هم نیم ساعت پیش خودم بخیه زدم اما اینا چه ربطی به تو داره؟"

هادی روی صندلی مدام وول می‌خورد. گفت: "چه می‌دونم، واسه تفریح و بی‌کاری و ایجور حرفا دیگه. شاید دوستامون رو هم دیدیم."

فرهاد گفت: " حالا دوست دانشجو هم پیدا کردی؟"

ـ خودت که می‌دونی من رفیق جلف ندارم. تو ئی ماجرا هم من طرفی او یکیا هستم نه دانشجوها. اشکال که نداره، ها؟ آزادیه، دموکراسی دیگه، نیس؟ تازه وقتی همش وانموده‌س که دیگه فرق نداره عمو. فقط می‌مونه یارگیری. خوب اونا قوی‌ترن بدبخت، پس حق دارن. تازه اینا هم همه‌اش کشک، راستش می‌خوام بیام جینی رو پیدا کنم."

فرهاد گفت: "کی رو پیدا کنی؟"

گفت: "جینی دیگه، غول چراغ. خوب پس میای، ها؟"

– نع.

ـ واسه چی کاکو؟

– می‌خوام برم کمی قدم بزنم.

هادی خنده ریزی کرد. گفت: "ها این شلوغی‌ها فیل تو رو هم یاد هندوستان

انداخت."

فرهاد کاغذ جلویش را تا کرد و توی جیب روپوشش گذاشت.

هادی گفت: "حالا بی خیال بابا. اگه تو وجود عزیزت ئی دمل چرکی انقلابی گری رو ریشه کن نکنی هفته‌ای یه بار سر وا می‌کنه. بچه که نیستی، خودت بهتر می‌دونی عفونتو باید ریشه کن کرد، نیس؟"

همین طور داشت حرف می‌زد مدام هم دست تـپلش را روی دست فـرهاد می‌گذاشت. دست آخر صدایش را کمی پایین آورد و گفت: "بابا بعد ئی همه سال بی خیال عمو. ببینم مگه برادرت چند ساله اعدام شده؟"

فرهاد جوابی نداد.

هادی گفت: "نفهمیدی بالاخره او زنه که همیشه تو کافه باهاشه کیه؟"

فرهاد دکمه‌های روپوشش را باز کرد. گفت: "نه. تازه چه فرقی می‌کنه؟"

در سالن باز شد. ارشد بود، کارگر بخش. رفت گوشه سالن، تِی را برداشت و برد توی دستشویی. صدای شیر آب بلند شد. فرهاد با سر به هادی اشـاره کـرد. گفت: "این همون یاروأس که گفتم، ارشد. به نظر نمیاد کرو لال باشه اما بـا هیشکی حرف نمی‌زنه یعنی کسی تا حالا صداشو نشنیده. هـمیشه هـمین طوری پیداش می‌شه. یه دفعه می‌بینی جلوت واستاده. سرش رو هم هیچ بالا نمی‌کنه. همین طور از اول سالن تی می‌کشه تا آخر، دوباره بر می‌گرده. همیشه هم انگار منتظره. دم به ساعت سرشو بالا می‌کنه در اورژانس رو نیگا می‌کنه. همین که یه مریض بد حال رو بیارن تو اتاق احیا، اول یه زیر چشمی نـیگا می‌ندازه، بعد کمرشو راست می‌کنه، یه دقیقه‌ای زل می‌زنه به مریض، یعنی تموم. درجا هم تشخیص می‌ده. تشخیصاش رد خور نداره. بعد آروم می‌ره تی رو می‌گذاره گوشه سالن کنار همین سطل اشغال قرمزه، بعد راه می‌افته می‌ره

ته سالن از توی کمد دیواری یه قواره پارچه متقال ور می‌داره میاد جلوی اتاق احیا تکیه می‌ده به در. اگه دقت کنی می‌بینی گاهی هم زیر چشمی بچه‌ها رو نیگا می‌کنه، این‌قدر وامیسته تا مریض بمیره. اصلاً وقتایی که جلوی در واستاده باشه دیگه کسی دست و دلش به کار نمی‌ره. همه می‌دونن کار تمومه. من خیلی وقتا باهاش سر لج افتادم. مثلاً شده یه ساعت طولش بدم، که یا مریض برگرده یا ارشد خسته بشه بره. اما هیچ وقت نشده. هیچ وقت نمی‌شه. خودمم دیگه باورم شده، وقتی میاد جلوی در دیگه فایده نداره، مریض حتماً می‌میره، اون همیشه برنده‌س. بعد بدون اینکه از دکتری، پرستاری، کسی اجازه بگیره، راه می‌افته می‌ره شکلات پیچش می‌کنه. بعد می‌ذارتش رو برانکارد. از این برانکاردای چرخدار. با هیشکی هم کار نداره. همه کارا رو تنهایی انجام می‌ده. بعدشم برانکارو می‌بره سرد خونه. ده دقیقه بعد برمی‌گرده اورژانس، می‌ره گوشه سالن، تی رو دستش می‌گیره، دوباره شروع می‌کنه به تِی کشیدن."

ـ گفتی اسمش چیه؟

– ارشد، بهش می‌گن ارشد.

هادی همان طور که نگاهش می‌کرد دوباره پرسید: "اسمش چیه؟"

ـ گفتم که ارشد.

هادی آب دهانش را فرو داد. فرهاد گفت: "چیه دوباره بوی سوژه قصه به مشامت خورد."

هادی تا لحظه‌ای که ارشد سالن اورژانس را تی می‌کشید، همان طور داشت نگاهش می‌کرد. دو دقیقه بعد ارشد از همان دری که هادی آمده بود، بیرون رفت. هادی چند بار پشت هم پلک زد و به خودش آمد. گفت: "ها راستی

فهمیدی بعدش چی می‌شه."

ـ بعد چی، چی می‌شه؟

ـ همی دیشب نوشتم. جان تو جفت شیش. غول چراغ جادو همزمان از طرف سفیر آمریکا تو اسپانیا مأمور می‌شه بره گروگان‌ها رو از دست چریک‌های توپاک آمارو نجات بده. یه قرارداد توپ. فوری راه می‌افته می‌ره فرودگاه. با پاسپورت ژاپنی، کت شلوار سفید پوشیده، خلاصه یه پارچه آقا. توی فرودگاه موقع خوردن قهوه با یه دختر ایرونی به اسم لیلی دوست می‌شه..."

فرهاد گفت: "لیلی؟ این اسم اصلاً به فضای رمانت نمی‌خوره."

ـ اتفاقاً همی قشنگش کرده. باید اسمش با سنت فرهنگ کهن مربوط باشه، یعنی بازگشت به سنت. اگه اسمش آزیتا باشه که به درد نمی‌خوره. ایطور نیس؟ آخه تو چی از لیلی می‌فهمی بدبخت؟ لیلی... لیلی...

فرهاد چیزی نگفت. هادی گفت: "حالا بقیه‌شو گوش کن، لیلی داشته می‌اومده تهرون. به هر بدبختی و منت کشی که شده، مخ دختره رو می‌زنه. با دختره برا فردا شب زیر پل کریم‌خان قرار می‌ذاره. از همو جا هم زنگ می‌زنه مقدمات یه جلسه اضطراری رو آماده کنن. وقتی می‌رسه پرو، کمیته بحران همو جا تو فرودگاه در حضور جینی تشکیل جلسه می‌ده. معاون رئیس پلیس لیما امنیت جلسه رو به عهده داره. خود رئیس پلیس گروگانه. اول قرار بوده طی یه برنامه سه روزه گروگان ها رو آزاد کنن. جینی می‌بینه برای فردا شب با دختره تو تهرون قرار داره. باید یه جوری فوری قال قضیه رو بکنه، واسه همین طرح تونل رو می‌ریزه. یه تونل تا زیر محل دستگیری گروگان‌ها. همو شبانه یه عده از افرادشو جمع می‌کنه، ظرف پنج ساعت ۲۴۰ متر تونل آماده می‌کنن. حواست کجاست؟"

ـ هیچی دارم گوش می‌دم.

ـ خلاصه فردا بعداز ظهر هم حمله و صفا. همه چریک‌ها رو می‌کشن. البته جینی به خاطر ئی کارشون خیلی ناراحت می‌شه. یعنی مخالف کشتن چریکا بوده، رسماً هم اعتراض می‌ده... جان هادی این جاش رو حال کردی؟ جان تو فقط برا خاطر تو ایطوری نوشتم. اعتراض قاطع جینی به کشتار چریکا. آخر رفاقت بودها، فهمیدی که؟ گفتم تو عالم رفاقت یه چیزی بنویسیم تو هم خوشت بیاد. بعد جینی هم راه می‌افته میاد تهرون. ساعت ۷/۵ شب زیر پل کریم خان. لیلی نیومده. اما می‌بینه زیر پل دو نفر نشستن. یکی شون رو می‌شناسه، هم کاسه‌های خودشن. اولی دراکولاست. آخِی خیلی پیر شده، یه پیر مرد فکسنی قراضه که همه دندوناش ریخته. زیپ شلوارش هم بازه. او یکی رو نمی‌شناسه. یه نایلون سیاه دستش بوده. بعد می‌بینه یارو از توی نایلون، گوش می‌دی، دو تا جفت زن حامله سقط کرده با یه دست قانقاریا گرفته درمیاره می‌ده به دراکولا. جینی هم اصلاً آشنایی نمی‌ده. حوصله سلام احوال‌پرسی نداشته. حالا شیرینش این جاس که دختره هم قالش گذاشته نیومده. حالا یه ماهه که جینی زیر پل کریم‌خان واستاده. عین عاشقای خفن... حالا اگه عمراً به عقلت رسید. ها؟ خودم می‌گم. تو نگو دختره گفته بوده پل سید خندان. ازو طرف دختره هم حالا یه ماهه هر شب می‌ره زیر پل سید خندان، مکافات...

فرهاد گفت: "تو که یه کلمه هم نمی‌نویسی چطوری این همه تو ذهنت می‌مونه؟"

هادی ساکت بود. خیره به جایی نگاه می‌کرد. گفت: "نمی‌دونی چه وجود نازنینیه."

ـ کی؟ لیلی؟

ـ ها. یعنی نه، بابا تو چقدر خری. جینی رو می‌گم.

فرهاد گفت: "خوش به حالت."

هادی با خنده گفت: "واسه چی؟"

– عقل نداری.

فرهاد بلند شد و روپوشش را درآورد. هادی آرام گفت: "ببینم این پرستاره عروسکه. نه؟"

ـ اینا به من ربطی نداره. هیچم حوصله شوخی ندارم.

ـ چرا سگ شدی؟ شوخی بود عمو. اما می‌خوام ببینم تو چه غلطی می‌کنی؟ اونم تو بیمارستان به ئی خلوتی. بعد تازه به من می‌گه بی‌عقل.

از اورژانس بیرون آمدند. هوا تاریک شده بود. باد خنکی می‌وزید. راه افتادند سمت پاترول نقره‌ای که گوشه حیاط بیمارستان پارک شده بود.

هادی گفت: "حالا بی‌خیال قدم زدن. بیا بریم جلوی خوابگاه. الان غوغاس تو نمیری."

ماشین از بیمارستان بیرون رفت. فرهاد نواری از توی داشبورد بیرون آورد و توی پخش گذاشت. پرسید: "من درست نفهمیدم. این شلوغی اصلاً سر چی بوده؟"

ـ اصلش رو بخوای همه‌اش سر اینه که ئی دانشجوها زیادی مفت خوردن گردن کلفت کردن. اصلاً تو همه دنیا همینه. دانشجو یعنی مفت خور. ایناها کره جنوبی. هر روز مسخره بازی. حالا هم که نزدیک آخر ترم حتم می‌خوان از زیر درس و امتحان فرار کنن، بیکاریه دیگه نیس ...

همان جا درست زیر پل عابر پیاده فرهاد ماشین را کنار زد، دستش را از روی فرمان برداشت و گفت: "برو پایین الدنگ."

هادی با تمسخر گفت: "خوب حالا قبوله عمو، آره تو هم مبارزی. چرا یهو گه می‌شی. گازشو بگیر فعلاً داره دیر می‌شه."

ماشین دوباره راه افتاد. هادی گفت: "آخه سؤالت چرته. من چه می‌دونم چرا شلوغ کردن. فقط یه چیزایی شنیدم، بقیه‌شو هم خودم فکر می‌کنم می‌فهمم، حالا اگه مدل خبرنگاری می‌خوای تا برات بگم. هر چند خودمم درست نمی‌دونم اما... ها، آره، انگار از همو دیشب که گلبن می‌گفت شروع شده. سی چهل تا دانشجو سر تصویب نمی‌دونم چی چی تو مجلس، یا نه فکر کنم از رئیس جمهور شاکی بودن، آره، خلاصه ریختن توی حیاط خوابگاه تظاهرات کردن و فحش و شعار. بعدش هم نیروی انتظامی اومده و صفا. اما اینا مزخرفه، اصلش همو بود که گفتم."

فرهاد گفت: "از گلبن چه خبر؟"

ـ حتماً خوششه که خبری ازش نیست.

فرهاد شیشه را پایین کشید. خیابان سازمان آب خلوت بود. آرام زمزمه می‌کرد:

"باصدای بی صدا، مث یه کوه بلند، مث یه خواب کوتاه، یه مرد بود، یه مرد ..."

بالای پل گیشا که رسیدند نور چراغ ماشین‌های پلیس را دیدند. بعد از پل ماشین‌های پلیس راه را بسته بودند. سرعت پاترول کمتر شده بود. پلیسی با دست اشاره کرد به سمت راست بپیچد. پیچید سمت بیمارستان شریعتی. تقاطع امیرآباد به سمت شمال هم مسدود بود. نرسیده به پمپ بنزین ماشین را پارک کرد. پیاده شدند. فرهاد کنار جدول ایستاده بود و طول خیابان را نگاه

می‌کرد. انتهای خیابان با نور قرمز و آبی ماشین‌های پلیس چراغانی شده بود. دورادور صدای هیاهو و گاهی شلیک گلوله شنیده می‌شد. فرهاد روی جدول کنار خیابان نشست و سیگاری از جیبش درآورد. هادی گفت: "امشب دیگه بازی تموم شده. راستی ببینم الان شهر بازی که بازه؟ ها؟ حالا چرا ایطور نیگا می‌کنی، نگفتم که تو ئی وضعیت بریم شهر بازی، می‌گم بیا بریم بخوابیم واسه فردا جون بگیریم. ها؟"

ـ چیه تو هم مبارز شدی؟

ـ من مبارز بودم. کارنامه مبارزاتی من شوخی نیست. همی نوشتن تاریخ مبارزات بر و بچه‌های آمریکای جنوبی کم کاریه؟ خداییش کار بزرگیه، نیس؟ چشم‌های هادی برق می‌زد. فرهاد گفت: "ببین، بیا دو روز آدم باش. این که می‌شنوی صدای گلوله‌س."

– ای بدبخت! هنوز نمی‌فهمی، اینا که می‌بینی، می‌شنوی یا هر چی، همش وانموده‌س. می‌فهمی یعنی چی؟ نمی‌فهمی دیگه. تا کی شماها بدبختا می‌خواید سرکار باشید.

ده دوازده نفری از سمت جنوب خیابان کارگر به دو به سمت خوابگاه دانشگاه می‌دویدند. همه پیراهن‌های سیاهشان را روی شلوار انداخته بودند. سایه‌هاشان زیر نور تیرهای چراغ برق کوتاه و بلند می‌شد. یکی دو تایی دستشان را روی کمرشان گذاشته بودند و می‌دویدند، انگار مواظب باشند چیزی از زیر پیراهنشان نیفتد. چند تایی‌شان نزدیک پاترول که رسیدند پا کُند کردند. یکی‌شان حتی ایستاد. با عصبانیت هادی و فرهاد را برانداز کرد. یکی دو قدم به سمتشان آمد و اکبر نامی را صدا زد. صدای سه گلوله تک تیر پی‌درپی حواسش را متوجه شمال خیابان کرد. برگشت و شروع به دویدن کرد

تا خودش را به بقیه برساند.

هادی گفت: "بی‌خیال بابا پاشو بریم. شهربازی هم نخواستیم. پاشو بریم خونه. ایطوری خیلی مشکوک به نظر میایم. حالا خیالی نیس. عوضش فردا شهر قیامت می‌شه، صفا."

فرهاد گفت: " من که فردا هم کشیکم."

بلند شدند. هادی شلوارش را می‌تکاند. فرهاد در ماشین را باز کرد. دوباره صدای گلوله بلند شد.

سه تا... یکی... دو تا، و دوباره سکوت بود.

۷

جمعه دهم خرداد ماه.

از سر غروب بیمارستان خلوت بود. هیچ مریضی نیامده بود. توی پاویون نشسته بودم. کتاب بیماری های داخلی، روی میز باز بود. فصل بیماری‌های عفونی. ساعت ۱۰/۴۵ را نشان می‌داد. تلفن زنگ زد. پرستار درمانگاه هراسان گفت: "دکتر یه مرض بد حال زود بیایید پایین." فکر کردم شاید دوباره مجروح آورده باشند. توی بیمارستان جز پرستار درمانگاه کسی از ماجرای دیروز خوابگاه خبر نداشت. روپوش پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم، مدت‌هاست لامپ راهرو سوخته. وسط سالن اورژانس زنی روی برانکاری چرخدار خوابیده بود. بالای سرش رفتم. خانم شیروانی پرستار شیفت اول

بالای سرش بود. گفتم: "چشه؟"
گفت: "دکتر نفس نمی‌کشه."
نبضش را گرفتم. دستش سرد بود. گفتم: "همراهاش کجان؟"
گفت: "نمی‌دونم آقای دکتر. من رفته بودم دستشویی، وقتی برگشتم دیدم این‌جاست."
دختری بود بیست و چهار پنج ساله. رنگ پریده، با ابروهای کمانی. دستم را روی شریان کاروتید گذاشتم، نمی‌زد. گوشی را پرستار بهم داد. تکمه‌های مانتوش را باز کردم. پیراهنی نارنجی با دامن مشکی بلند تنش بود. یک گردنبند کائوچویی به شکل یک دلقک سیاه گردنش بود. پیراهنش را بالا زدم، گوشی را روی قلبش گذاشتم، نمی‌زد. بدنش سرد شده بود. چراغ قوه را برداشتم، پلک‌ها را یکی یکی بالا زدم و نور انداختم. هر دو مردمک میدریاز بود و به نور واکنش نشان نمی‌داد. به شیروانی گفتم: "وصلش کن به مونیتور."
در این فاصله به نگهبانی زنگ زدم. گفتم: "همراهای این مریضه که با برانکار آوردنش کجا رفتن؟"
گفت: "دکتر کسی مریض نیاورده. شاید از در اون‌ور اومدن."
در اورژانس رو به خیابان است. نیمه باز بود. برگشتم بالای سر مریض به شیروانی گفتم: "جیب‌هاش رو گشتی، آدرسی شماره تلفنی؟"
گفت: "نه."
دست کردم توی جیب سمت راست مانتو. یک تکه کاغذ بود روش با خطی کج و کوله نوشته شده بود؛ نامبرده ۲۴ عدد قرص برنج خورده.
گفتم: "این‌جا رو، بیست و چهار تا قرص برنج خورده. بیچاره چطوری تو معده‌اش جا شده."

گفت: "چی خورده؟"

گفتم: "قرص برنج. فسفید آلومینیوم. اگه راست باشه حسابی مرده."

صفحه مونیتور روشن شد. قلبش هیچ فعالیت الکتریکی نشان نمی‌داد. گفتم: "یه نوار صاف ازش بگیر بفرستش سردخونه."

خانم شیروانی داشت با مونیتور ور می‌رفت. دستم را روی دست دختر گذاشتم، سرد سرد بود. از در که بیرون می‌آمدم شیروانی گفت: "دکتر به نیروی انتظامی خبر ندیم؟"

گفتم: "بذار فردا خودشون یه کاری می‌کنن. فقط به سوپروایزر خبر بده."

برگشتم توی اتاق. هنوز دود سیگار قبلی توی هوا بود. سیگار دیگری آتش زدم و نشستم پشت میز. عکس برادرم را از توی کیفم درآوردم و تکیه دادمش به بطری آب. گفتم: "رویاهای مردم دوباره راه افتادن تو خیابونا. جلوی دانشگاه شلوغه. شده مثل همون روزا. فردا منم می‌رم. اگه خواستی بیا. بد نیست. لااقل تجدید خاطره می‌کنی. با آسفالت میدون انقلاب، نرده‌های دانشگاه، کتابفروشی‌ها..."

سیگار را خاموش کردم. سرم را گذاشتم روی میز. حس می‌کردم سرم دارد کم‌کم باد می‌کند.

با زنگ تلفن بیدار شدم. گوشی را برداشتم. خانم ساعد بود. پرستار بخش دو. آهسته گفت: "سلام دکتر. خواب بودید؟"

گفتم: "آره. حالا مهم نیست. چی شده."

گفت: "هیچی نشده. یکی از مریضا هی ناله می‌کنه، اگه خواستید تشریف بیارید ویزیتش کنید. درضمن چای هم حاضره."

گفتم: "تا ساعت چند شیفت شماست؟"

گفت: "تا ساعت سه."

گفتم: "تا ببینم." و گوشی را گذاشتم. ساعتم را نگاه کردم؛ یک ونیم. بلند شدم آبی به صورتم زدم و دوباره آمدم پشت میز نشستم. سعی کردم خطوط کتاب را واضح ببینم؛ عفونت‌های بافت نرم... دوباره پلک‌هام سنگین شده بود. کتاب را به دیوار تکیه دادم و سرم را روی میز گذاشتم. همان طور خطوط را نگاه می‌کردم. کم‌کم همه جا تار شد. بعد پنجره صدای ریزی کرد. یک جن کوچولو آرام از لای پنجره آمد تو. می‌شناختمش. انگار قبلاً هم دیده بودمش. شاید توی خواب. همین که سرم را از روی میز بلند کردم غیب شد. دوباره سرم کشیده شد سمت میز. چشم‌هام بسته نبود. دوباره آمده بود. لباسش را درست تشخیص نمی‌دادم. اما قرمز رنگ بود. سرش چند بار به چپ و راست گشت. همه اتاق را برانداز کرد و آمد تو. از روی شوفاژ پرید روی تخت، دو بار بالا و پایین پرید و بعد آمد نشست لبه تخت. دست به سینه نشسته بود و پاهاش را تند تند تکان می‌داد. نسبت به بقیه جن‌هایی که دیده بودم کمی کوتاه‌تر بود. قدش حداکثر چهل سانت می‌شد. دوباره مشغول خواندن شدم. خطوط کتاب مدام کج و معوج می‌شد. سرم سنگین شده بود، فکر می‌کنم به خاطر اکسازپامی بود که سر شب خورده بودم. دوباره صدایی آمد. دیدم جن کوچولو انگار با کسی بیرون پنجره حرف می‌زند. اشاره می‌کرد بیاید تو. بیرون تاریک بود چیزی ندیدم. بعد لای پنجره باز شد و یک جن دیگر آرام آمد تو. و همان گوشه پنجره، کنار اسپری سوسک کش نشست. دوستش کمی مضطرب بود، انگار از چیزی ترسیده باشد. از چی، نمی‌دانم. جن دوم مدام با در و دیوار قاطی می‌شد. با قوطی سوسک‌کش قرمز کنار پنجره، می‌رفتند توی هم و دوباره جدا می‌شدند. نمی‌توانستم درست تشخیص بدهم. بعد این یکی رفت دستش را

گرفت آورد نزدیک من. هر دو نشستند لبه تخت. به نظرم آشنا آمد. چشم‌هام را به زحمت باز نگه داشته بودم. دوباره مشغول خواندن شدم؛ عفونت‌های استافیلوکوکی، به طور شایع ممکن است ارگان‌های مختلف بدن را گرفتار... توی همان حال که چشم‌هام آرام تو حال و هوای خواب و بیداری باز و بسته می‌شد، تصویرها و جمله‌های آشنایی جلوی چشمم شکل می‌گرفت. کم‌کم تصاویر روشن‌تر شد و... یادم آمد. تندی سرم را بالا کردم و توی صورت جن دوم خیره شدم. خودش بود. زیر پلک پایینی راستش یک خال بود. شناختمش. گفتم: "تو بیست و سومی هستی، نه؟"

خودش بود. همین یکی دو ماه پیش درباره قرص برنج چیزهایی ازم پرسیده بود. بلند شدم روپوشم را پوشیدم و رفتم پایین. نگهبان خواب بود. از جلوی اتاقک نگهبانی آرام رد شدم و از پله‌ها پایین رفتم. بعد از راهرویی تاریک، به یک هال بیست سی متری می‌رسی. آن گوشه سمت راست سردخانه است. از جایی صدای چکه آب شنیدم. مکث کردم. لعنتی همیشه باید یک چیز ترسناک توی سردخانه‌ها باشد. حالا هم این صدا. آن روبرو یک یخچال بزرگ دیواری بود که به جای میوه و غذا و خوراکی، مرده توش می‌گذارند. رفتم طرف در سردخانه. جای سه تا مرده بیشتر نداشت. کشوی اول را بیرون کشیدم. دختر توی همان بود. همان طور آرام خوابیده بود.

بهش گفتم: "پاشو مینا خانم، پاشو."

از جاش تکان نخورد. گفتم: "این دفه دیگه اشتباه کردی. بالاخره لو رفتی."

سرش را برگرداند طرف من و چشم‌هاش را باز کرد.

گفتم: "یادداشت توی جیبت."

با دست کوبید روی لبه فلزی کشویی. این اواخر همیشه همین طور بود. دیگر

از پشت تلفن حرف نمی‌زد. فقط ضربه می‌زد. یک بار یعنی نه، دوبار یعنی آره. کم‌کم زبانش را می‌فهمیدم. مثلاً اگر دوبار می‌زد، مکث می‌کرد، یک بار می‌زد و بعد چهار بار، می‌فمهیدم می‌گوید: "آخه من چکار کنم؟"

همین طورها حرف‌هایش را می‌فهمیدم. بلند شد نشست و سرش را گرفت توی دست‌هاش.

گفتم: "تو هنوز نمردی، اینو خودت هم خوب می‌دونی."

منتظر بودم بزند روی لبه کشو. بهم نگاه کرد.

گفت: "آره هنوز نمردم، دیگه به درد مردنم نمی‌خورم."

بعد از چند ماه این اولین بار بود که دوباره صدایش را می‌شنیدم. دلم برای صداش تنگ شده بود.

گفتم: "با کی اومدی؟"

گفت: "نمی‌دونم. حتماً همون بیست و پنج تا."

می‌گفت بیست و پنج تا جن دارد. من هم به شوخی گفته بودم با جن‌ها رابطه دارم. اما حرفم را جدی گرفت. همین جن‌بازی‌هاش مبنای آشنایی ما بودند. اصل ماجرا به چند ماه قبل برمی‌گردد. شاید هم یک سال. یک شب تلفن چند باری زنگ زد و قطع شد. بار آخر حرف زد. صدای زنی بود که بریده بریده حرف می‌زد. انگار بترسد صدایش را بشناسم. فکر کردم مزاحمی چیزی است. بعد دیدم دارد صدایم را ضبط می‌کند. از صدای ضبط و قطع و وصل‌های گوشی فهمیدم. به شوخی بهش گفتم شاید اطلاعاتی هستی. اما فکر کردم دارد نوار را برای یکی از آشناهای من پر می‌کند تا دو نفری بشینند و گوش کنند، بالاخره این هم یک جور تفریح است. من هیچ وقت به این‌طور تلفن‌هایی جواب نمی‌دهم، اما نمی‌دانم چرا با او حرف زدم. شاید به خاطر

حسی که توی صداش بود، یک جور قاطعیت، یا نمی‌دانم یک جور عمیق بودن. اما بعدها قضیه فرق کرد. دیگر صدایم را ضبط نمی‌کرد. خودش هم بیشتر حرف می‌زد. تا این که یک روز همه جن‌هاش از پیشش رفتند. همه بشقاب‌ها را کوبیده بود توی سرو صورتشان و خودش گرفته بود خوابیده بود. وقتی بیدار شده بود همه جن‌ها رفته بودند. خودش مانده بود و یک اتاق به هم ریخته و خالی. از آن روز به بعد دیگر صدایش را نشنیده بودم. فقط با ضربه به گوشی با من حرف می‌زد. می‌خواست بمیرد... تا این که همین جن بیست و سومی که خالی روی صورتش هست، برگشته بود. گوشه اتاقش نشسته بود و سرش را گذاشته بود روی زانوهاش. انگار این یکی دوری را تحمل نکرده بود. هیچ وقت مینا را ندیده بودم. اما قیافه‌اش به تصورم نزدیک بود. دوباره سر بالا کرد و به چشم‌هام نگاه کرد. خیلی زیبا نبود. اما گوشه بیرون چشم‌هاش کمی رو به بالا بود. چهره‌اش بفهمی نفهمی عمیق نشان می‌داد. خط یک بریدگی قدیمی سمت چپ چانه‌اش بود.

گفت: "ساعت چنده؟"

گفتم: "دو."

گفت: "به نظرت خیلی مسخره‌اس، نه؟"

چیزی نگفتم. دستش را گرفتم تا از توی محفظه بیرون بیاید. دست‌هاش هنوز سرد بود. خواستم نبضش را بگیرم، دستش را پس کشید. داستانی که آن پسرک اسکیزوفرن برام تعریف کرده بود ذهنم را مشغول کرده بود. پسرک فکر می‌کرد عروسک است. بعدها هادی گفت خیلی سعی کرده داستانی درباره‌اش بنویسد اما نتوانسته. می‌گفت سوژهٔ محشری است.

گفتم: "اگه می‌خوای بمیری راه‌های بهتری هم هست. خیلی‌ها که دوست

دارن زندگی کنن یکی دو روزه جلوی دانشگاه دارن می‌میرن. لااقل برو جلوی دانشگاه بلکه یکی از اونا جای تو زنده بمونه. مردنت هم قشنگ‌تره."

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را زدم. این‌ها خیلی به هم ربط نداشتند، می‌خواستم چی را اثبات کنم. داشتم از در بیرون می‌رفتم. گفت: "صبر کن."

برگشتم. فکر کردم می‌خواهد جوابی بدهد.

گفت: "حالا یه دقیقه صبر کن."

تکیه داده بود به دیوار و داشت زمین را نگاه می‌کرد. دستش را روی گردنش گذاشت و چند بار مالید. یادم آمد نبض کاروتیدش نمی‌زد. روسری را از دور گردنش روی سرش کشید. بعد زیر لب گفت: "اسمت فرهاد بود، نه؟"

خواستم بروم طرفش، پای چپم تیر کشید. یاد سردخانه افتادم.

گفتم: "اگه می‌خوای بیا تو اتاق من استراحت کن."

گفت: "نه ممنون."

از مقابلم که رد می‌شد، لحظه‌ای ایستاد. گفت: "دیگه بهت زنگ نمی‌زنم. اینجوری واسه تو هم بهتره." و از پله ها بالا رفت. دنبالش رفتم. به راهرو که رسیدم، مینا جلوی در شیشه‌ای بیمارستان بود. نگهبان هنوز خواب بود. از در که بیرون می‌رفت، مکثی کرد. برگشت، خنده تلخی کرد و رفت.

برگشتم طرف اتاقم. تلفن داشت زنگ می‌زد. گوشی را برداشتم، خانم ساعد بود. گفت: "دیگه تشریف نیارین دکتر. مریضمون خوابید، شیفت من هم تموم شد." و گوشی را گذاشت. لای پنجره باز بود. جن‌ها رفته بودند. قوطی سوسک کش قرمز رنگ کنار پنجره بود. از پنجره نسیم ملایمی تو می‌آمد و سایه عکس روی میز را آرام تکان می‌داد. هنوز به چشم‌هام خیره بود.

۸

صبح روز شنبه یازدهم خرداد، جلوی دانشگاه تهران می‌توانستی به هر چیزی دقیقه‌ها نگاه کنی، بی‌آنکه هیاهوی جمعیت، آرامش نگاهت را برهم بزند. مثلاً آن میله، هنوز هم هست. اگر از سمت در اصلی دانشگاه به سمت خیابان ۱۶ آذر می‌رفتی از همان جلو که شمرده بودی، می‌شد نرده چهاردهم. همین طوریش هم جلب توجه می‌کند. ارتفاع نرده تقریباً دو متر است، به عرض پنج سانت. سبز رنگ است، به رنگ برگ‌هایی که سایه انداخته‌اند دور تا دور محوطه دانشگاه. هرچند حالا دیگر به سیاهی می‌زند. دو طرف میله هم میله‌های دیگری است، و همین طور باز میله است و باز هم... این میله هم مثل همه آن‌هاست، گم شده در میان آن همه میله‌های هم شکل. اگر خوب

نگاه نکرده باشی این هم میله‌ای است در ردیف آن همه میله‌های باریک و عمودی. اما این میله نشانه‌ای دارد. وسط میله یا احتمالاً بیست سانتی پایین‌تر، تکه‌ای از میله کنده شده، به تاریخ همان روز. اگر آن روز به موقع می‌رسیدی و روی کندگی انگشت می‌گذاشتی، حتماً داغیش را حس می‌کردی و بوی رنگ سوخته را.

آن روز ما هم آن جا بودیم. گاهی رفته بودیم بین دانشجوها و شعاری داده بودیم، گاهی با جمعیت رفته بودیم توی پیاده رو و مثل همه رهگذرها چند دقیقه‌ای خیره مانده بودیم به سردر دانشگاه تهران. و گاه موج جمعیت ما را برده بود تا بین مأموران نیروی انتظامی و آن چهل پنجاه نفری که با لباس شخصی هر نیم ساعت یک بار به جمع دانشجویان حمله می‌کردند. روز غریبی بود.

هادی گفت: "به موقع رسیدیم، تازه گل ماجراس. بهت گفته بودم امروز شهر قیامته."

ساعت ده و سی و پنج دقیقه اگر دستت را هر جای میله می‌گذاشتی، مثلاً همان جا که آن عابر قد بلند گذاشته بود، لرزش‌های خفیفی را روی میله حس می‌کردی. وقتی هم دو طرف خیابان را ماشین‌های نیروی انتظامی بسته باشند مطمئن می‌شوی لرزش از صدای ماشین‌ها نیست. لرزش میله را نه فقط با صدای گلوله، حتی وقتی‌که آن چهل پنجاه نفری که جلوی دانشگاه با هم شعار می‌دادند، یا وقتی کسی را کوبیده بودند به نرده دانشگاه، یا حتی وقتی که جمعیت برای لحظه‌ای به نرده تکیه داده بود هم می‌شد حس کرد.

هادی گفت: "اون‌جا رو، حال کن عمو فرهاد، ببین کجا آوردمت."

با سر به همان عابر بلند قدی اشاره کرد که دستش به میله بود. پنجاه سالی

PersianPDF.com

داشت. بـا چـهره‌ای آفـتاب سـوخته. انگـار هـمان‌جا خشکش زده بـاشد. چشم‌هاش سرخ بود. یک دستش به میله بود و دست دیگرش یک نایلونی که سبزی و شیشه شیر را توی آن می‌شد تشخیص داد.

درست وقتی که مرد میله را رها کرده بود، همان میله که گفتم، اگر آن‌جا بودی، و دست می‌گذاشتی روی همان میله چهاردهم، کمی پایین‌تر از جای گلوله، حتماً خیسی عرق دست مرد را حس می‌کردی. اگر ساعت یازده و پنج دقیقه می‌توانستی به دور از هیاهوی جمعیت کنار میله چـهاردهم بـاشی، بـاریکه خونی را می‌دیدی که بی‌اعتنا به آن همه شلوغی، آرام برای خودش رو به جاذبه زمین پایین می‌آمد و می‌رسید به دیواره سنگی پایین نرده‌ها، که دانشجویی همان جا زیر ضربه‌های مشت و لگد چهار نفر دیگر بود. و اگر همان‌جا منتظر نگاه می‌کردی، می‌دیدی آن چهار نفر به سوتی یا صدای گلوله‌ای برمی‌گشتند به همان محل خط ویژه اتوبوس‌ها که بودند و قطره خون در جایی روی همان سنگ آرام گرفته بود. هادی به زحمت خودش را از بین جمعیت به من رساند. دستم را گرفت، سرش را آورد بیخ گوشم. گفت: "ها فرهاد او دختره رو دیدی؟"

همان طور که نگاهش می‌کردم گفتم: "خوب، که چی؟"

ـ جان من نیگاش کن.

توی این فاصله بیست بیست و پنج نفری از آن‌ها که وسط خیابان ایستاده بودند یک بار دیگر به دانشجوها حمله کردند. توی هر حمله، یکی دونفری از دانشجوها بیرون می‌ماندند و می‌افتادند زیر ضربه‌های چوب و قمه و زنجیر مهاجمان.

گفتم: "خوب بنال."

ـ نیگا، جلوی دهنش پارچه سفید بسته. پارچه سفید هم یعنی چی؟... خوب

یعنی صلح. یعنی ما با همه آشتی هستیم هرکاری هم...

صدایش توی اوج گرفتن شعارهای دانشجوها گم شد. چشم‌هاش برق می‌زد. به دیوار تکیه داد و خودکار و کاغذش را درآورد تا چیزی بنویسد. گفتم: "تا حالا چهار نفر کشته شدن، دویست سیصد نفر هم زخمی. از همه دانشجوها هم فیلم و عکس گرفتن. احتمالاً دوباره دانشگاه‌ها تعطیل می‌شه. پریشب توی خوابگاه امیرآباد ..."

سرش را بالا کرد، گفت: "اخبار می‌گی؟"

گفتم: "تو اصلاً این جا چیکار داری؟"

ـ خوب معلومه، دنبال جینی می‌گردم. حتماً وزرات اطلاعات استخدامش کرده آشوبو بخوابونه. گمونم باید همی اطراف باشه. فقط می‌ترسم شهربازی رو تعطیل کنن. به نظر تو ممکنه؟

گفتم: "خوش به حالت."

ـ ها، بخاطر ایکه عقل ندارم. باشه خوش به حال من. اما یعنی می‌خوای بگی تو نمی‌شناسیش؟

با سر به دختر اشاره کرد. چند متر دورتر توی پیاده رو تکیه داده بود به یک درخت و دستش را جلوی دهنش گرفته بود. هادی گفت: "انگار همی دیشب بوف کور خونده." و راه افتاد که برود. دو قدم نرفته برگشت، گفت: "به ئی رفیقت بگو او کنار نهر آب بوده نه فاضلاب." خنده موذیانه‌ای کرد و دوباره گفت: "باشه، قبول تو نمی‌شناسیش."

راه افتاد سمت کتابفروشی‌ها که همه بسته بودند. هیکل چاق و گنده‌اش تلوتلو می‌خورد. با حرکت آرام جمعیت خودم را رساندم نزدیک جایی که دختر ایستاده بود. داشت نگاهم می‌کرد. تا رسیدم گفت: "سلام."

دستمال را از جلوی دهنش پایین کشید. زیر لب گفتم سلام. گیج بودم، هادی مینا را از کجا می‌شناخت. برگشتم، هادی نبود.

گفتم: "چرا جلوی دهنتو بستی؟"

گفت: "این طوری آدم بیشتر جلب توجه می‌کنه ... احتمال کشته شدن بیشتره."

ـ واقعاً برای مردن اومدی؟

ـ مگه بقیه برای چی اومدن؟ نکنه فکر کردی برای آزادی؟

جمله دیگری هم گفت که توی هیاهوی شعارهای دانشجوها نشنیدم. دوباره ده بیست نفر به طرف دانشجوها حمله کردند، این بار هم با هم چیزی گفتند و حمله کردند.

جمعیت به عقب موج برداشت. تنه کسی به من خورد و پای چپم لای میله‌های پل کنار پیاده رو رفت. پایم را بیرون کشیدم، لنگ‌لنگان کمی عقب رفتم. همان موقع مینا را دیدم، داشت همراه مردی به آن طرف خیابان می‌رفت. مرد گمانم شلوار جین پاش بود، انگار لحظه‌ای هم زیر بازوی مینا را گرفت. نتوانستم چند قدم بیشتر تعقیبشان کنم. پام درد می‌کرد و ...

خوب همین، قبلاً هم برایتان نوشته‌ام، آنها تند می‌رفتند و من با آن درد پایم نتوانستم دنبالشان بروم و بفهمم کی دست مینا را گرفته بود و این آخرین باری بود که من مینا را دیدم. دیگر هم هیچ بهم زنگ نزد. من گفتم اصلاً امشب حوصله نوشتن ندارم اگر حوصله‌تان سر رفت یا این‌که این موضوعات بی‌ربط است پای خودتان. هرچند دیگر دارم شک می‌کنم اصلاً کسی این نوشته‌ها را بخواند.

بلوطی کاغذهای این فصل توی دستش بود. روی صندلی که برایش آورده بودند نشسته بود توی سلول من. چند دقیقه قبل بهش گفته بودم می‌خواهم کمی هوای آزاد بخورم، هیچ جوابی نداده بود. من هم ساکت بودم. داشت کاغذها را نگاه می‌کرد، بعد سرش را بالا کرد. طرحی از چیزی که می‌شد اسمش را لبخند گذاشت روی لب‌هایش بود. گفت: "حالا چرا عصبانی شدی. همیشه آخر داستان‌هات عصبانی می‌شی؟"

گفتم: "من عصبانی نیستم اون موقع هم فقط خسته شده بودم. اما دیگه حوصله این بازی‌ها رو ندارم. من یا مجرمم یا نه، میرزا بنویس نیستم که هر مزخرفی بنویسم شما هم مثل مفتش‌ها کلمه‌هاشو زیر ذره‌بین بگذارید. آخه به چه درد شما می‌خوره اینا. این چه محکمه‌ایه که به داستان استناد می‌کنه. مگه می‌شه از داستان هم بازجویی کرد. حتی یک کلمه هم نگفتید من جرمم توی ماجرای دانشگاه چی بوده. شیش ماه پیش پنجاه نفر ریختن تو خیابونا شلوغ کردن تموم. حالا ما این وسط..."

وقتی حرف می‌زدم بلوطی سرش پایین بود. آرام سرش را به تایید تکان می‌داد. بعد سرش را بلند کرد. پرسید: "طرفدار کدوم تیم بودی؟"

بله، نباید حرف می‌زدم. دوباره ساکت شده بودیم. گفت: "خواستی مفتی داستان بگی. داستانت ناتموم مونده، خط داستانی درست و حسابی نداره، آخرش ول شده، ماجراها ربط منطقی ندارن، آدما واقعی نیستن، حرفات سر و ته نداره، معلوم نیس کی به کیه. چرا نمی‌خوای بچه آدم داستان بگی؟"

بدنش را کش و قوسی داد و گفت: "خودت نمی‌خوای آدم بشی." بعد دو تا تقه زد به در آهنی سلول. دلم آشوب شد. مرد ریشوی قد بلندی آمد تو. هیچ حرفی با هم نزدند. هیچ اشاره‌ای، حتی تکان پلک یا ابرویی نبود. فقط به هم نگاه

کردند. سی ثانیه شاید طول کشید. بعد مرد آمد طرفم. با خودم فکر کردم اگر چیزی به اسم عروسک، آن طور که آن روز مریضم گفته بود وجود داشت، قطعاً این مرد عروسک بود. از زیر گوش راستش کمی پنبه زده بود بیرون. شاید هم به خاطر ارزان بودن نیروی کار، از این‌ها استفاده می‌کردند. خدایا چی دارم می‌نویسم؟

مأمور سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: "بریم."

بوی فلز گاودونی را احساس کردم. گفتم: "آقای بلوطی شما نمی‌گید من چی باید بنویسم. آخه من اصلاً از کجا باید بدونم درباره چی باید بنویسم. شما گفتید هر چی بخوام می‌تونم بنویسم، نگفتید؟"

حالا مرد زیر بازویم را گرفته بود و داشتیم از در بیرون می‌رفتیم. راست توی چشم‌های بلوطی نگاه می‌کردم. چشم‌هاش مثل دو تا تیله سبز از نگاه خالی بود. جلوی در که رسیدم شنیدم: "از گاودونی برگشتی دو خط بنویس بعدش که پات پیچ خورد با هادی کجا رفتید."

آن شب هم نوشتم. بعد از گاودونی نوشتم که با هادی کجا رفتیم. اما حالا نوشته‌ها را ندارم. خیلی از نوشته‌ها نیست. فقط می‌توانم آن خاطره‌های مبهم و دوری که را که یادم مانده بازنویسی کنم.

مینا آن طرف خیابان برگشت، برایم دستی تکان داد و رفت. یکی دو دقیقه بعد هادی آمد طرفم. نمی‌دانم توی آن شلوغی چطور هر لحظه اراده می‌کرد پیدایم می‌کرد. انگار بو می‌کشید. ده متری با در اصلی دانشگاه فاصله داشتیم. دوباره هیاهو جلوی دانشگاه بالا گرفته بود. دانشجوها هم صدا شعار می‌دادند. همان موقع ارشد را دیدم. تکیه داده بود به نرده‌های نزدیک در اصلی دانشگاه

و داشت با خونسردی نگاه می‌کرد. دست به سینه ایستاده بود. پیراهن سفید چروکی هم تنش بود، با همان چکمه‌های لاستیکی سیاه. مطمئنم کسی یا چیزی را در آن لحظه‌ها نمی‌دید. به هادی نشانش دادم. هادی همان طور داشت خیره نگاهش می‌کرد، دوقدمی عقب عقب رفت، لب‌هاش سفید شده بود. من قبلاً هیچ وقت هادی را این طور ندیده بودم، همان‌طور مبهوت، با چشم‌های گرد شده ارشد را نگاه می‌کرد. دو باری آب دهانش را فرو داد بعد دستم را گرفت و کشید، گفت: "فرهاد بیا بریم. اینجا دیگه... بیا دیگه ..."

با عصبانیت داد زد: "ها، بیا دیگه." عقب عقب می‌رفت و هنوز داشت ارشد را نگاه می‌کرد.

جمع سی چهل نفره قمه و زنجیر به دست‌ها به سمت دانشجوها هجوم آوردند. عده‌ای به داخل دانشگاه فرار کردند یکی دو نفری هم که نتوانستند به سرعت دور شوند افتادند زیر دست و پا. ما کمی دورتر بودیم، با همان موج جمعیت کشیده شدیم سمت خیابان دانشگاه. چند دقیقه بعد کاملاً از قائله دور شده بودیم. هادی هنوز دستم را می‌کشید، هرچند قدم برمی‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد. پیچیدیم توی یک کوچه بن‌بست. کوچه آرام بود، هیچ صدایی نبود جز صدایی که هنوز دورادور توی گوشمان بود. هادی مرا کشید توی خانه دو طبقه‌ای که درش باز بود و در را بست. همان جا روی راه پله‌ها نشستیم. هادی بدجوری نفس‌نفس می‌زد. گفتم: "چی شده؟ پس نیفتی."

گفت: "دیدی. خودت که دیدیش." ارشد را می‌گفت.

من هنوز هم نمی‌دانم آن روز هادی چه چیزی دیده بود. نمی‌دانم چرا به آن حال و روز افتاد، هیچ وقت هم چیزی بهم نگفت، هیچ وقت درباره‌اش حرفی نزد، هر بار می‌خواستم ازش بپرسم، عصبانی می‌شد و حرف را عوض می‌کرد.

هرچند حالا ... خیلی هم فرقی نمی‌کند ...

از بالای پله‌ها صدایی آمد. تازه متوجه شدیم بی‌اجازه وارد خانه مردم شده بودیم. راهرو به یک سالن بزرگ می‌رسید که گوشه سمت راست آن پله‌های چرخانی که به طبقه بالا می‌رفت پیدا بود. ما روی پله‌های سنگی راهرو نشسته بودیم. این پله‌ها هم قاعدتاً باید به طبقه بالا می‌رسید. داشتیم توی هال را نگاه می‌کردیم که از بالای پله‌ها صدای نازنک زنانه‌ای گفت: "بی‌عرضه‌ها این‌طوری می‌خواید انقلاب کنید."

زن چهار پله بالاتر از ما ایستاده بود و سایه‌اش درست جلوی پای من بود. پنجاه و پنج، شصت سالی داشت. پیراهن ساتن گلدار بلندی تنش بود. سیگاری لای انگشت‌های دست راستش بود، تکیه داده بود به دیوار و پاهایش را روی هم انداخته بود. من و هادی بلند شده بودیم و ایستاده بودیم. گفتم: "باید ببخشید ما بدون اجازه وارد شدیم. من پام پیچ خورده بود..."

زن از پله‌ها آمده بود پایین و حالا از دو قدمی بهتر می‌شد چهره‌اش را دید. زیبا بود حتی در سن شصت سالگی. عشوه، بله، فکر می‌کنم تنها کلمه‌ای که می‌شود برای حرکاتش به کار برد همین کلمه است. انگار خودش هم عمد داشت که این‌طور باشد. نظر هادی هم همین بود، چون آرنجش را از پشت به پهلویم فشار داد.

از طبقه بالا صدای قهقهه می‌آمد. زن دستش را توی موهاش برد، سرش را خاراند و رو به هادی گفت: "من تو رو می‌خوام، سه ونیم." به من هم گفت: "یه چیزی هم به تو می‌رسه، البته اگه بتونی رفیقتو راضی کنی. از خودتون پذیرایی کنین."

این جمله‌های آخری را که می‌گفت راه افتاده بود و سایه‌اش مثل سگ لوسی

به سرعت پشت سر صاحبش از پله‌ها بالا رفت و گم شد. هادی هنوز داشت ردش را نگاه می‌کرد. بعد بی‌آنکه چیزی به من بگوید، راه افتاد سمت پذیرایی. مثل صاحب‌خانه‌ها به من تعارف کرد بنشینم. توی پذیرایی قدم می‌زد و به همه چیز دست می‌کشید. سیبی را از روی میز برداشت، چشم‌هاش ریز شده بود، چشمک ریزی بهم زد. پرسید: "نظرت چیه؟ به نظر تو هم بدک که نبود، حداقل یه جفت چهاری بود، ها، ایطور نیس؟"

نیم ساعت بعد توی خیابان بودیم. هادی جیب‌هاش را پر از میوه کرده بود، یک گردنبند اجق وجق هم از توی بوفه برداشته بود.

این همه ماجرای آن روز بود. تا آن جا که من می‌دانم، هادی هیچ وقت دیگر به آن خانه نرفت. من با هادی درباره آن خانه خیلی حرف زدیم. این که آن‌هایی که طبقه بالا بودند چه کسانی بودند. هادی می‌گفت: "مطمئنم یکی از آدمای طبقه بالا غول چراغ جادو بوده. من بوی جینی رو حس می‌کردم." بعدها هم مدام می‌گفت: "دیدی تا دو قدمی جینی هم رفتیم اما ملاقاتش نکردیم." اما به قول هادی او بالاترین قیمتی را گفته بود که تا حالا شنیده بودیم؛ سه و نیم، آن هم برای آدم بی خاصیتی مثل هادی.

هادی می‌گفت: "آدم حسابی بود. فرق آدما رو خوب می‌شناخت. با یه نیگا فهمید ارزش آقا هادی چقده. جفت شیشی بود لامصب."

اما من هنوز هم فکر می‌کنم آن خانه و آدم‌هایی که طبقه بالا بودند و خود آن زن، همین طور زنی که گلبن را از ما خرید، از سرنخ‌های اصلی ماجرا هستند. هرچند می‌دانم این چیزها هیچ وقت افشا نمی‌شود. فقط می‌ماند این که بفهمم ریشه این جریان کجاست، این که ادامه این بازی، بیرون از این سلول، کجا جریان دارد.

۹

صبح، از خزیدن سوسکی روی لب‌ها و چانه‌ام از خواب پریدم. بلند شدم و روی تخت نشستم. از روی متکا پر زد رفت زیر صندلی گوشه سلول. رفته بود پشت پایه صندلی، شاخک‌هاش را می‌دیدم. نرفتم سراغش. مثل هر روز روزنامه‌ای جلوی در سلول بود. حتماً خبرهای مهمی بود که با آن حروف درشت نوشته بودند. حروف درشت‌تر یعنی خبرهای مهم‌تر، وقتی هم می‌خواهند خواننده‌ها را مرعوب کنند باز هم درشت‌تر می‌نویسند. سرم را جلوتر بردم، چشم‌هام هنوز تار بود. خبر اول را نخوانده یاد خواب دیشب افتادم؛ توی یک جاده بی‌انتها بودم. سراسر جاده را در یک ردیف سه تایی صندلی چیده بودند، انگار جلسه امتحان باشد. امتحان نهایی دبیرستان مثلاً. من

مثل همیشه قبل از شروع امتحان اضطراب داشتم. بعد سوال‌ها را آوردند، یک عالمه سؤال بود. به هر کس یک بسته بزرگ سؤال می‌دادند. من شروع کرده بودم تند تند به سوال‌ها جواب می‌دادم و دور جواب‌ها کادر می‌کشیدم. بعد کم‌کم سؤال‌ها سخت‌تر شد. معنی آن‌ها را نمی‌فهمیدم. اضطرابم بیشتر شده بود. مراقب‌ها مدام بالای سرم می‌آمدند. ورقه بعضی‌ها را ضربدر می‌زدند. من هر بار مراقبی بالای سرم می‌آمد، از ترس این که ورقه‌ام را ضربدر بزند، ضربان قلبم بالا می‌رفت. دوباره سرم را پایین انداختم و نوشتم. داشتم خوب پیش می‌رفتم. چند دقیقه بعد که سرم را که بالا کردم دیدم، امتحان تمام شده و همه از روی صندلی‌هاشان بلند شده بودند و راه افتاده بودند به سمت افق. نمی‌دانستم ورقه‌هاشان را به کی داده بودند. هیچ خبری از مراقب‌ها نبود. هول شده بودم. ورقه جواب‌ها را بالا گرفته بودم تا اگر مراقبی را دیدم بفهمد تقلب نکرده‌ام اما نبود، هیچ مراقبی نبود. من مانده بودم با جواب‌هایم. آدم‌ها هم کم‌کم متفرق شده بودند. من گوشه جاده نشستم. اطراف جاده پر بود از موشک‌هایی که با ورقه سؤال‌ها و جواب‌ها درست کرده بودند. دورادور صدای گریه می‌آمد. صدا آشنا بود اما نمی‌دانستم از کجا. صدای تق و تق صندلی‌ها در باد با صدای گریه‌ای که از دور می‌آمد قاطی می‌شد. چند باری توی ذهنم خوابم را مرور کردم تا یادم نرود.

خبر اول روزنامه را خواندم. انگار دوباره رئیس جمهور در جایی چیزی گفته بود. طبق عادت یکراست رفتم سراغ صفحه حوادث. فرصت نشد خبر "مرگ مشکوک دختر جوان در آپارتمانش" را در صفحه حوادث بخوانم. بلوطی آمد توی سلول. جلوی پاش بلند نشدم. سرم توی روزنامه بود. دستش را جلوی صورتم دیدم. با هم دست دادیم. نشست روی صندلی گوشه سلول. حرف

نمی‌زد. من هم حوصله نداشتم چیزی بگویم.

دختر دانشجوی رشته زبان دانشگاه آزاد بوده. تنها توی یک آپارتمان در اقدسیه زندگی می‌کرده. وضع مالی دختر هم خوب بوده ... بالاخره بلوطی شروع کرد به حرف زدن. نه با من که انگار داشت با خودش حرف می‌زد: "دیگه همه چی داره از دست می‌ره. نیروهایی دارن سازمان زندگی آدما رو به هم می‌زنن. قطب‌های کنشگر در تحرک اجتماعی و توازن سیاسی به شدت فاسد و غیر قابل پیش بینی شدن. تحرک اجتماعی ابداً قابل پیش بینی نیست. معلوم نیست تغییرات به چه سمتی می‌ره. این وضعیت خیلی خطرناکه، ممکنه هر لحظه..." شب قبل دختر در میهمانی یکی از دوستانش به نام لادن‌م شرکت داشته. به گفته وی، دختر نیمه‌های میهمانی مجلس راترک کرده و با آژانس به خانه برگشته ... "یعنی وظیفه اجتماعی. اگه این مطالعات درست باشه تا چهار سال دیگه بازی تمومه. اول از اعلامیه حقوق بشر شروع می‌شه. از همین حالا هم زمزمه‌های تغییر متن اعلامیه شنیده می‌شه، اصلاً اسمش هم ممکنه عوض بشه." ... راننده آژانس در بازجویی‌های مقدماتی گفته دختر در ماشین هم کمی مضطرب بوده. ولی حتی یک کلمه هم بین آن دو رد و بدل نشده... "ما سرنخ هایی پیدا کردیم. توی همین شهر خودمون. همه این بازی‌هایی که سر دانشجوها دراومد، یا اصلاً قضیه این نمی‌دونم ناامنی، که واقعاً جدی شده. هرچند دیگه خیلی از اونا نمی‌ترسیم دیگه یک جریان یه دست نیستن. درسته که بیشترشون به شبکه‌های خرابکاری ملحق شدن، اما خیلی از اونا هم جذب ما شدن. همه ما نگرانیم. می‌دونم تو نمی‌خوای درباره این موضوع حرف بزنی اما دیر یا زود به تو هم مربوط می‌شه. به من، به مینا، به همه مردم شهر." ... بنا به اظهارات قاضی پرونده دختر

توسط یک جسم رشته‌ای، که احتمالاً یک سیم یا کابل بوده ... (حرف‌های بلوطی مدام ذهنم را مغشوش می‌کند و نمی‌گذارد خبر جنایت را درست بخوانم.) ...

"یکی از کسانی که می‌تونه به ما، یعنی به تو کمک کنه ـ نگاهش کردم، داشت دیوار روبرو را نگاه می‌کرد. دوباره سرم را روی روزنامه انداختم.ـ دختریه به اسم سارا. اون خیلی چیزا می‌دونه. درباره رابطه مینا با اون پسره. درباره حرکت‌هایی که این موجودات خائن دارن راه می‌ندازن. خودش کاره‌ای نیست اما اطلاعاتش خوبه. قضیه اصلاً هم جاسوسی نیس. این دختر یا باید کشته بشه یا تحت نظر باشه. ما گفتیم اگه تو بتونی یه رابطه کاملاً معمولی باهاش داشته باشی برای خودش هم بهتره." ... قاضی ویژه قتل اظهار داشت مقتوله با قاتل آشنابوده و آن طور که از شواهد پیداست دختر هیچ گونه مقاومتی بروز نداده، و اصولاً قاتل برای ورود به آپارتمان دختر هیچ مشکلی نداشته...

"قاعدتاً برای آشنا شدن با دختر هیچ مشکلی پیدا نمی‌کنی..."

داد زدم: چی؟ برای کشتنش مشکل پیدا نمی‌کنم؟ به همین سادگی؟"

بلوطی همان طور آرام حرف می‌زد: "نه، متوجه نشدی. فقط اگه خواستی، یعنی اگه خودت هم تمایل داشتی، باهاش آشنا می‌شی. شاید رفیق خوبی باشه. توی این دنیا دوست خوب راحت پیدا نمی‌شه. از طرفی ما این‌جا بند عمومی نداریم، تو هم نمی‌تونی زیاد توی انفرادی دوام بیاری، پس هر چند روز یه بار می‌ری مرخصی. این طوری حال و هوای نوشته‌هات هم بهتر می‌شه. مرخصی از همین امروز شروع می‌شه. امروز عصر سارا از زندان اوین آزاد می‌شه. اگه تو بتونی سر راه سوارش کنی، هم سارا بارون کمتری می‌خوره هم تو سرت گرم می‌شه که نری سراغ رفقات."

حالا بلند شده بود رفته بود کنار در، داشت چشم‌هاش را می‌مالید. اما دست‌های سایه‌اش توی جیبش بود.

گفت: "از حرف‌های سارا خیلی تعجب نکن. کاری نکن که فکر کنه حرف‌هاش رو باور نمی‌کنی. تازه تو اونا رو باور می‌کنی. اگه نتونی یا نخوای درباره این..."

بقیه حرف‌هاش را نفهمیدم. جمله آخرش این بود: "پاشو کم کم وسایلتو جمع کن."

۱۰

چهارشنبه ۲۲ دی ماه، ساعت پنج و ده دقیقه بعد از ظهر.

سارا م. یک ساعت قبل از بازداشت آزاد شده‌است. پنجاه دقیقه توی خیابان‌های اطراف زندان چرخیده، هفت دقیقه جلوی شهر بازی، کنار خیابان منتظر مانده و حالا روی صندلی جلوی یک پاترول نقره‌ای نشسته. خیابان پارک‌وی خلوت است.

او بیست و پنج ساله است. گاه به گاه چشم از درخت‌های کاج برف گرفته برمی‌گیرد و راننده‌اش را نگاه می‌کند.

راننده خنده‌ای روی لب دارد.

–ببینم همیشه باید این قدر جلوی پاتون خواهش و تمنا کنن تا سوار بشید؟

دختر جواب نداد.

راننده گفت: "چرا سوار پراید سفیده نشدی؟"

- همین طوری.

- همین طوری که نمی‌شه.

- آخه ... گمونم راننده‌ش عروسک بود... ترسیدم.

- چی بود؟

- عروسک.

- ببینم حالا چند دقیقه زمین موندی؟

سارا از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. ساکت است. برمی‌گردد و به داشبورد خیره می‌شود .

- بهتون نمیاد این طوری حرف بزنید. من هم می‌خواستم برم خونه. منتظر تاکسی بودم.

- مگه ما تاکسی بدی هستیم. یه چرخ تو پارک سنگی می‌زنیم بعدش هم خونه.

سارا با نخ نیم شکافته بند کیفش بازی می‌کرد. سر بلند کرد و پسر را نگاه کرد، اما حرفی نزد. صدای موسیقی سکوت را شکست. موسیقی متن فیلم شب‌های پر باران محصول ۱۹۹۷ یونان. پانزده دقیقه بعد پاترول نقره‌ای جلوی در ورودی پارک نگه داشت. پسر از توی داشبورد دفتر سر رسید را برداشت. سارا گفت: حالا یه دقیقه بشین.

- مگه نمی‌خوای بیای پایین.

- چرا. حالا یه دقیقه بشین.

پسر به پشتی صندلی تکیه داد. دستش را از روی فرمان برداشت. سارا

روسری‌اش را مرتب کرد. گفت: "دفتر می‌خوای چیکار."

- دفتر خاطراته.

- توی این هوا؟

- چرا که نه؟

سارا لبخند زد. گفت: "خوب حالا پیاده شیم."

برف‌های وسط خیابان شل و آبکی بود. تیره می‌زد. جلوی در پارک پسر جوانی ایستاده بود. سگی توی بغلش بود. یک سگ کوچولوی پشمالو. سگ سرش را کرده بود زیر بغل پسر. جلوی ورودی پارک، برف کپه شده بود. راه باریکی باز بود به اندازه دو نفر که شانه به شانه رد شوند. پسر آرنج سارا را به دو انگشت شست و سبابه گرفت. سارا کمی دستش را عقب کشید.

- شما اسمتونو نمی‌گید.

- شما؟ یعنی من، فرهاد.

چند قدمی در سکوت رفتند، بعد به سراشیبی رسیدند. فرهاد گفت: "مواظب باش سر نخوری سارا."

سارا ایستاد. ضربان قلبش تند شده بود. گفت: "شما اسم منو از کجا می‌دونید."

فرهاد پشت سرش را نگاه کرد و گفت: "خودت گفتی، تو ماشین گفتی."

بازو به بازو راه افتادند. دو بار پشت دست سارا دست فرهاد را لمس کرد. بار اول اتفاقی بود.

فرهاد گفت: "کنار خیابون انگار تو فکر بودی، نه؟"

ـ نه، همین طوری.

ـ منم یه وقتایی این‌طوری بودم. وقتی تازه برادرم رو گم کرده بودم. الکی تو خیابون راه می‌رفتم... هی دیگه...

ـ برادرتون عروسک بود؟

ـ نه، برادرم بود. انقدر هم عروسک عروسک نکن.

به چشم‌های سارا نگاه کرد. گفت: "تازه مگه اشکالی داره. بیا این جا چای داره. چای که می‌خوری؟"

ـ نه. عادت دارم.

ـ به چی؟

ـ به سرما. راستی برادرتون رو پیدا کردید؟

ـ معلومه که نه. توی تهرون وقتی آدم کسی رو گم کنه که پیداش نمی‌کنه. تو هم کسی رو گم کردی؟

حالا بالای یک بلندی، کنار نرده‌هایی مشرف به شهر ایستاده بودند. سارا خیره بود به دوردست‌ها. گفت: "شاید... یعنی یه جورایی آره یه جورایی نه."

فرهاد دفتر سررسیدش را باز کرد. خودنویس را از جیبش درآورد و بالای دوشنبه نوشت؛ یه جورایی آره یه جورایی نه.

سارا گفت: "چی نوشتی؟"

ـ خوب بعدش چی شد؟

ـ یعنی دیگه برام مهم نیست. نیگا کن حوض چه یخی زده... راستش دیگه نمی‌خوام برم دنبالش. همین طوری هم زندگیم خیلی تلف شده.

ـ اما این بی‌معرفتیه.

ـ آخه ماجراش طولانیه.

ـ مگه تو عجله داری؟

سارا دوباره به سمت شهر برگشت. پشت دستش خورد به دست فرهاد.

ـ نه ولی سرده.

گوشه بیرون چشم‌های سارا کمی رو به بالا است، پوست روشنی دارد. وقتی در سکوت به جایی خیره می‌شود ...

یک ردیف پله‌های باریک و طولانی را با هم بالا رفتند. سارا گفت: "از اینجا هم پیداس. کاش هوا ابری نبود."

ـ اتفاقاً این‌طوری بهتره. نصف شهر پیداس. نصفش هم توی مه. می‌دونی من برادرم توی همین مه گم شد. یه روز صبح زود.

فرهاد سی و یک ساله است. روزنامه نگار است. در یک مجله تخصصی کار می‌کند. کار ویراستاری و امور اشتراک مجله را هم بر عهده دارد. او دندان‌های سفیدی دارد. وقتی می‌خندد چشم‌هاش انگار خیس اشک می‌شود. فرهاد تنها زندگی می‌کند و به موسیقی راک علاقمند است. او می‌خواهد سارا همه این‌ها را باور کند.

سارا به چشم‌های فرهاد نگاه کرد: "می‌دونستم شما این کاره نیستید."

– چکاره نیستم؟

– خوب دیگه.

– حالا اول شبه سیندرلا خانوم.

سارا سرش را پایین انداخت. فرهاد گفت: "داشتی می‌گفتی، کسی رو گم کردی؟"

– آره. اولین بار جلوی دانشگاه دیدمش، نمی‌دونم پنج شیش ماه پیش بود. گاهی هم می‌اومد خونه ما. این آخرا فراری شده بود. به خاطر ماجرای دانشگاه که شلوغ شده بود. یادمه غروب بود. با مادرم نشسته بودیم چای می‌خوردیم. سعید، اسمش سعید بود. صبح زود رفته بود. مأمورا هم، گفتم که غروب ریختن خونه ما. گفتن باید سعید رو تحویل بدی. منم یه عروسک بزرگ، شکل سعید

درست کرده بودم گذاشته بودم تو کمد. بردمشون جلوی کمد. در کمد رو باز کردم گفتم: "بفرمایید." مأمورا هم دستبند زدن بردنش. من که می‌دونستم سعید نبود، ولی باز هم وقتی از در می‌بردنش بیرون خیلی دلم براش سوخت. برگشته بود توی چشم‌هام نگاه می‌کرد. ولی خوب خیالم راحت شد. به خاطر سعید.

فرهاد کمی سرش روی شانه چپ خم شد: "راستی راستی تحویلش دادی؟"

– خوب آره. سعید نبود که. عروسک بود.

فرهاد سرش را رو به آسمان گرفت. برف دوباره شروع شده بود، ریز می‌بارید.

سارا به چشم‌های فرهاد نگاه کرد. بالاخره پرسید: "ببینم تو هم عروسکی؟"

فرهاد خندید. پسر جلوی پارک دنبال سگش، از جلوی آن‌ها رد شد. گفت: "اگه نویسنده بودی داستانات خیلی پرفروش می‌شد."

سارا گفت: "حالم از نوشتن به هم می‌خوره."

ـ خوب بعدش؟"

– چی بعدش؟... آها. خوب سه چهار روز بعدش سعید زنگ زد قرار گذاشت ببینمش .گفتم جلوی بازارچه کتاب. گفت نه دور و بر دانشگاه نمی‌خواد باشه. می‌ترسید. گفت اون‌جاها امن نیس. جلوی بازارچه صفوی قرار گذاشتیم. سعید نیم ساعتی دیر کرد. دیگه اعصابم خورد شده بود. من حسابی آرایش کرده بودم که شک نکنن. لنز آبی گذاشته بودم. سعید وقتی اومد فقط یه بار تو صورتم نیگا کرد. بهم گفت شورش صداش کنم. نفهمیدم چرا. فکر کردم اسم مستعارشه. می‌گفت اسم کردیه. اما من نمی‌تونستم. هر بار خواستم صداش کنم، بهش گفتم سعید.

سارا مدام انگشت‌هاش را به صافی لیوان می‌کشد. آب دهانش را فرو می‌دهد.

صدایش از سرما می‌لرزد. بعد مکث می‌کند. نگاهش را از نگاه خیره فـرهاد می‌دزدد، سرش را پایین می‌اندازد و با نوک کفش‌هاش با برف نشسـته روی سنگفرش بازی می‌کند.

ـ بهش گفتم دستمو بگیر این‌طوری کمتر شک می‌کنن. دستاش یخ بود.

سارا سرش را تندی بلند کرد با خنده گفت: "حوصله‌ات سر رفت؟"

فرهاد هم خندید. توی این مدت سعی کرده بود به هیچ چیز فکر نکند. اما مدام یاد خبری می‌افتد که امروز صبح در صفحه حوادث روزنامه خوانده بود. گفت: "کم‌کم بریم سمت بیرون."

برف روی موهاش را سفید کرده بود.

حالا سارا سرش پایین است. می‌گوید: "راستی مـی‌دونی مـن دو سـاعته از بازداشت آزاد شدم؟" فرهاد می‌ایستد. سارا هم ایستاده. سرش پـایین است. پاهای فرهاد کمی می‌لرزد. از جـیبش سـیگاری درمـی‌آورد و آتش مـی‌زند. همین طور که سیگار لای لب‌هاست می‌گوید: "وزرا؟"

ـ نیش می‌زنی؟... نخیر اوین بودم.

فرهاد توی چشم‌هاش نگاه می‌کند. به سیگارش پک عمیقی مـی‌زند و راه می‌افتد.

– می‌گفتی. دستش یخ بود.

– آره، بهش گفتم چقدر یخی. چیزی نگفت. گفت باید از تهران بره. شایدم از ایران. گفتم به خاطر دو تا سنگ پرونی؟ تازه تو که صورتتو پوشونده بودی.

سارا آرام شده بود. کلمه‌ها را شمرده ادا می‌کرد.

ـ گفت شناسایی شدیم و گرنه نمی‌اومدن خونه تو. گفتم اونا که دیگه با تـو اصلی کاری ندارن. حالا یه عروسکو به جات گرفتن. گفت نه، نمی‌شه ریسک

کرد. می‌گفت بقیه تو خطر می‌افتن. من که نمی‌فهمیدم چی مـی‌گه. خـیلی می‌ترسید. هرچی بهش گفتم بیا سوار قایق بشیم، نیومد. برگشتیم جلوی در پارک ملت. ریز ریز بارون میومد. بهم گفت همین جا وایسا من باید یه تلفن بزنم. من وایساده بودم زیر یه درخت بزرگ. تنه‌اش خیس خـیس بـود بـوی ریواس می‌داد. من داشتم رفتنشو نیگا می‌کردم. خوب آره خوش تیپ بود. بعد همین که اومد از خیابون رد بشه یه پراید زد پرتش کرد کنار خیابون. سرش هم محکم خورد به کنار جدول. من جیغ زدم. یادم نیست. یعنی... بعد دویدم وسط خیابون. مردم هم جمع شده بودن بالای سرش. وقتی رسیدم چشماش بسته بود. نشستم کنارش. پاهام می‌لرزید. دستش از جا کنده شده بود، وصل بود به پیرهنش. بعد دیدم کلی پنبه و پارچه کهنه از زیر بغلش زده بود بیرون ریخته بود روی آسفالت خیس. فهمیدم عروسک بوده. یه مرده گفت ماشینه فرار کرد. یکی دیگه بالای سرم گفت بی‌خیال بابا عروسک بوده. مـن هـمین طـوری دستم رفت طرف سینه‌اش ببینم قلبش می‌زنه یا نه. بعد دستمو پس کشیدم. یعنی... همین دیگه.

فرهاد گفت: "نرسوندیش بیمارستان؟"

سارا دست‌هاش را توی جیب مانتویش فرو برد. شـانه‌هایش را جـمع کـرد. حرفی نزد.

فرهاد پرسید: "دیگه نمی‌ری دنبال سعید؟"

ـ نه دیگه حالم به هم می‌خوره.

ـ از سعید؟

ـ نه از این عروسکا. یعنی...

ـ روسریت خیس شده.

ـ خودشو نیگا. عین پیرمردا شدی.

ـ همیشه روسری آبی سرت می‌کنی؟

ـ آره. من راستش از بچگی... وای چقدر حرف زدم.

ساکت شده بود. توی سرازیری کمی پایش سرید. فرهاد بازویش را گرفت. سارا خودش را پس نکشید. گفت: "شما همیشه جلوی پای خانوما نگه می‌دارید؟"

ـ شما چی؟

ـ من؟ من که ماشین ندارم.

ـ شما همیشه سوار ماشینای غریبه‌ها می‌شید؟

سارا حرفی نزد. بعد ساعتش را نگاه کرد. گفت: "فکر می‌کنم همه جا دارن تعقیبم می‌کنن. نمی‌دونم کیا. ولی یه عده‌ای هستن. بعداز ماجرای دانشگاه این‌طوری شدم."

ـ راستی چه خبر بود؟ شلوغ پلوغ کرده بودید. خودتون هیچی، کاسبی ما رو هم کساد کرده بودید. سر هر چهار راه یه ماشین گشت واستاده بود. دم به ساعت ایست بازرسی.

سارا گفت: "من که اصلاً دانشجو نبودم. اصلاً قرار بود من برم شمال. خواستگاری برای برادرم. نرفتم. دو ماه پیش عروسی کردن. اصلاً ازش خوشم نمیاد."

ـ از داداشت؟

ـ زن داداشم. یه جوریه...

ـ ببینم تو رو واسه چی گرفتن؟

ـ کی؟... آها، هفته بعدش اومدن سراغ من. گفتن سعید توی راه از دست

مأمورا فرار کرده. همون عروسکه رو می‌گفتن. منو با چشم بند سوار کردن بردن یه جایی. نفهمیدم کجا. یه سالن بزرگ خالی بود. فقط یکی از این صندلی‌های دسته دار داشت که روش بنویسم. بعد عکس‌های ما رو توی پارک ملت بهم نشون دادن. نمی‌دونم چطوری گرفته بودن. خیلی جالب بود. توی بعضی از عکسا یه طوری خندیده بودیم و دوربین رو نیگا می‌کردیم که انگار عکاس از دو قدمی عکس گرفته. مثل عکسای یادگاری. گفتم که منو زیر نظر دارن. اصلاً خود شما هم، از کجا اسم منو می‌دونین... حالا مهم نیس. دیگه هیچی برام مهم نیس. من دیگه تا آخرش رفتم. همه چی رو فهمیدم. دیگه اینا برام خنده داره. بگذریم... آره. یعنی بعد هر چی گفتم آقا به خدا اون سعید نبوده، عروسک بوده، تازه ماشین زده تیکه پاره‌ش کرده، قبول نمی‌کردن. مسخره‌ام می‌کردن. یکیشون با مشت می‌کوبید روی سرم، با تمسخر می‌گفت پس عروسک بوده. از همه این‌ها هم فیلم می‌گرفتن. حتا وقتی کتکم می‌زدن یا نمی‌دونم... حالا بگذریم. بعد یه مأمور چاق اومد. ریش نداشت. پنجاه شصت ساله. هر چی می‌نوشتم، می‌برد تو یه اتاق دیگه دوباره سؤالای جدید می‌آورد. می‌دونی، بدیش اینه که عروسکا رو خاک نمی‌کنن. میندازن تو سطل آشغال. وگرنه می‌شد سراغ عروسکه رو از پزشک قانونی بگیرن.

فرهاد را نگاه کرد، گفت: "شما که باور می‌کنید؟"

ـ چرا که نه؟ خوب بعدش؟

ـ آره بهش گفتم، آقا من آزاد می‌شم؟ گفت مگه سؤالات تموم شده؟ گفتم نه. گفت پس فعلاً بنویس. بعد خودش اومد بالای سرم. خم شده بود روی شونه‌م. های نفسش می‌خورد به همین روسریم. دستش رو تکیه داد به پایه صندلی.

بعد حس کردم پاشو داره آروم به پهلوم فشار می‌ده. خیلی نرم بود. قلبم نزدیک بود از دهنم بیاد بیرون. برگشتم طرفش. دستشو این جوری گذاشت رو دستم. سرم رو انداختم پایین. از خجالت داشتم آب می‌شدم. اما دیدم از لای انگشتاش کمی پنبه زده بود بیرون. بازپرسه هم عروسک بود. خیالم کمی راحت شد. البته حدس می‌زدم، چون لحظه اول که دیدمش حس کردم چشاش برق می‌زنه... من نمی‌دونم چه جوری عروسکا می‌تونن فقط با چشاشون زندگی کنن اما... حالا بگذریم، بعدش منو بردن زندان. هشت روز زندان بودم. بعدش هم توی این پنج شیش ماهه، این دفعه چهارم بود که زندانی شدم. این دفه بیست و سه روز اون‌جا بودم.

دیگر حرفی نمی‌زد. نزدیکی‌های در پارک رسیده بودند. فرهاد گفت: "سردته؟"

ـ آره کمی.

صدای قهقهه چند جوان از پشت سر به گوش می‌رسید. صدای نوارشان را بلند کرده بودند و هم‌صدا با آن می‌خواندند. سارا گفت: "شما گفتید اسمتون چی بود؟"

ـ فرهاد.

ـ خیس خیس شدیم.

ـ بهتر. مگه سالی چند بار تو تهرون برف میاد؟

جلوی ماشین رسیدند. برف حالا درشت می‌بارید. وسط خیابان هم سفیدپوش شده بود. سارا دامنه کوه را نگاه می‌کرد. گفت: "یادش به خیر."

– یاد چی به خیر؟

ـ تو زمستون آدما سایه ندارن.

ـ خوب؟

PersianPDF.com

- خوب دیگه تو زمستون آدما خودشون می‌شن.

ـ نگفتی یاد چی به خیر.

سارا سرش پایین بود، تا توی ماشین دیگر حرفی نزد. سوار شدند، فرهاد ماشین را روشن کرد، گفت: "چند دقیقه صبر کنیم. باید گرم شه."

سارا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. فرهاد دفتر سررسید خیس را توی داشبورد گذاشت. پسری جلوی در ورودی پارک ایستاده بود. یک سگ کوچک پشمالو توی بغلش بود. فرهاد سرش را به شیشه تکیه داد. دوباره فکرهای آشفته‌ای ذهنش را مشغول کرده بود. سارا دست برد ضبط را روشن کند. فرهاد دستش را گرفت و توی چشم‌هاش نگاه کرد. سارا نفس عمیقی کشید.

فرهاد گفت: "خونه شما کجاست؟"

سارا آرام گفت: "چقدر گرم."

ـ چی؟

ـ هیچی. بریم دیگه.

فرهاد با شیطنت دختر را نگاه کرد و پرسید: "کجا؟"

سارا خندید. دستش را از دست فرهاد بیرون کشید. گفت: "خونه شما."

۱۱

حالا درست یادم نیست آن روز صبح، روی کدام فصل کار می‌کردم. اگر می‌دانستم خوب بود. همین‌ها را هم که توانستم از بین آن همه کاغذهای آش و لاش شده وسط خیابان جمع کنم، باز جای شکرش باقیست. می‌گفتم، فلاسک چای دم دستم بود، سیگار هم به اندازه کافی داشتم. حوالی ساعت نه صبح صدای قدم‌هایی را توی راهرو شنیدم، تند می‌آمدند. در سلول با جیغی کش‌دار باز شد. بلوطی بود با یک نفر دیگر. می‌خواستم بگویم برایم میز و صندلی بیاوردند: مهلت نداد. چند برگ کاغذ توی دستش بود. داستان‌های من بودند. بدون هیچ سلام و علیکی، کاغذها را جلوی چشمم تکان داد و پرسید: "اینا، اینا که این جا نوشتی، خودت مث بچه آدم درست بگو کدوماش داستانه

کدوماش واقعیت. ما داستانو بررسی کردیم، بطور کامل. این شورش که نوشتی دیگه درباره‌اش چی می‌دونی؟ تو معلومه که خیلی چیزا رو یا ننوشتی یا جعل کردی. سارا به همین سادگی این همه با تو حرف زده، با کسی که اصلاً نمی‌شناخته. حالا خودت..."

حس کردم حالا من در موضع بالاتری هستم. پشت به بلوطی و آن یکی راه افتادم سمت تخت. گفتم: "خوب البته داستان و واقعیت رو نمی‌شه این طور بررسی کرد. بهتره بگیم واقعیت داستانی."

حالا نشسته بودم روی لبه تخت. سیگار را که آتش می‌زدم نگاه عصبانی بلوطی را دیدم.

گفت: "خوب، حالا بگو. از این عروسک، همین که اسم مستعارش شورش بوده، سارا چه چیزایی برات گفته. من می‌دونم این داستان‌ها رو که بافتی، بعضی‌هاش درسته. اما همه ماجرا نیست. می‌خوام بدونم بعد از این که ماشین می‌زنه به سعید یا همون اسم مستعار تو؛ شورش، اگه حرف‌های تو رو باور کنیم، کی اومده سراغش. کجا رفته، آدرسش کجاست. تماس‌های بعدیش با سارا چطوریه. رابطه‌ش با سارا تا چه حد تشکیلاتیه؟ می‌خوام بدونم سارا چطوری باهاش تماس می‌گیره... (اگر این‌هایی که من حالا بازنویسی کرده‌ام درست باشد، سارا توی همه این مدت، اگر واقعاً زندانی بوده باشد، هیچ اطلاعاتی به آن‌ها نداده.)

با خنده گفتم: "نه. نکته مهمتر این فصل به نظر من اینه که سارا اصلاً میونه خوبی با موضوع عروسکا نداره. اینو کاملاً می‌شه از متن فهمید. من تعجب می‌کنم چرا شما توجه نکردید. اما من حالا می‌خوام درباره یه چیز دیگه بحث کنم. ببینید آقای بلوطی، کار نویسنده اینه ربطی به واقعیت و نمی‌دونم

بازآفرینی وقایع..."

حرفم تمام نشده بود. بلوطی رو کرد به مردی که باهاش بود و با سر به من اشاره کرد، گفت: "گاودونی."

قبل از این که چیزی بگویم از در رفت بیرون. لحظه‌ای پشتم تیر کشید. هنوز پس ماندهٔ خنده پیروزمند چند لحظه قبل روی لب‌هام بود. نگهبانی که با بلوطی آمده بود داشت خیره نگاهم می‌کرد. با عصبانیت گفتم: "صدا کنید این آقای بلوطی رو."

گفت: "بلوطی کیه؟ گاودونی."

گفتم: "نه، این آقای بازجو رو می‌گم."

گفت: "گاودونی نه بازجویی."

گفتم: "آقا! لطفاً همین آقایی که این جا بود رو یه لحظه صدا کنید. باید چیزی رو بهشون بگم. بهشون بگید فقط یه دقیقه بیان این‌جا."

گفت: "این‌جا چرا؟ گاودونی."

نگهبان همان طور نگاهم می‌کرد. من هنوز هم نمی‌دانم داشت مسخره‌ام می‌کرد یا عقب مانده ذهنی بود یا گوشش سنگین بود. به هر حال چند دقیقه بعد توی گاودونی بودم. هنوز بدنم گرم بود. توی ذهنم حرف‌هایم را مرور می‌کردم. درباره واقعیت داستانی. با خودم گفتم؛ واقعیت زندانی.

جمعه حدود ساعت شش صبح بود که با صدای در زدن کسی از خواب بیدار شدم. هر بار یک طور می‌آمد. طوری که عادت نکنم، در باز بود اما بلوطی تو نمی‌آمد. شب قبل، از زور درد تا نیمه‌های شب نخوابیده بودم. دست آخر هم گمانم بی‌هوش شده بودم. گفتم: "در باز است بفرمایید."

خبری نشد. حالا هم هربار که یادم می‌افتد در سلول را قفل نمی‌کردند حالم بد می‌شود. خیلی نامردی بود. بلند شدم و در را برایش باز کردم. بلوطی جلوی در ایستاده بود. دوباره نگاهش مهربان بود. گفت: "وسایلت رو لازم نیست جمع کنی. آماده شو تا برگردم."

منظورش را نفهمیدم. کمرم هنوز درد می‌کرد. می‌ترسیدم دوباره بی‌اختیاری ادرارم به سراغم بیاید. هنوز دست و صورتم را نشسته بودم که بلوطی برگشت. گفت: "خوب، من همه حرف‌هات رو باور کردم."

گفتم: "اما من که حرفی نزدم."

گفت: "همون‌ها که نوشته بودی. همون واقعیت داستانی."

این آدم هیچ وقت قابل پیش بینی نبود. ترجیح دادم دیگر حرفی نزنم. این اواخر وقتی حرف می‌زد، همه‌ش منتظر بودم مکثی کند و دو تا تقه به در بزند و به مأموری که حتماً پشت در ایستاده بود بگوید؛ گاودونی. حالا آمده بود نشسته بود لبه تخت.

گفت: "امروز جمعه‌س. سارا هم باید خونه باشه. برو خونه، یه استراحتی بکن، بعد یه زنگی هم به سارا بزن." با خنده‌ای محجوب گفت: "سلام ما رو هم بهشون برسون. یه سراغی هم از شورش بگیر. یه طوری که اگه هوس کردی بنویسیش جفنگ نبافی."

گفتم: "اگه نخواستم بنویسم چی؟"

جمله‌ام تمام نشده بود که یاد گاودونی افتادم. مدام یادم می‌رفت نباید با بلوطی جر و بحث کنم.

ساکت بود. این سکوت‌ها همیشه خطرناک بود. منتظر بودم تا لب‌هاش از هم باز شود. بی آنکه حرفی بزند دو تا تقه زد به در و... چشم‌هام را بستم و آب

دهانم را فرو دادم. شنیدم؛ گاودونی...

چشم‌هام را بستم و منتظر ماندم کسی بیاید و زیر بازویم را بگیرد. نفهمیدم چطور شده بود. داشت حرف می‌زد: "... تو موافق نیستی؟ تو برا دل خودت می‌نویسی ... حالا ما هم یکی از خواننده‌ها. اصلاً مگه می‌شه..." مرد ریشو جلو در آمد. گفت: "ماشین حاضره قربان."

با خودم تکرار کردم؛ قربان. این کلمه کمی نامأنوس بود. مگر این که این‌ها نظامی بوده باشند. در آن صورت یعنی دادگاه نظامی ...

نگهبان چشم‌بندم را از روی میخ طویله روی دیوار اتاق، جایی که گفته بودند چشم بند باید همیشه آن جا باشد، برداشت. چشم‌هام را بست و کلاه سیاهی روی سرم کشید. توی راهرو بلوطی زیر بازویم را گرفته بود. آرام حرف می‌زد. ازم خواسته بود درباره شورش یا هر چی که خودم خواستم از سارا اطلاعات بگیرم. دلم می‌خواست می‌گفتم: "اگر برنگردم چی؟" یا "اصلاً با چه اطمینانی من رو آزاد می‌کنید."

می‌دانستم به اندازه کافی به من اطمینان داشتند. دفعه قبل هم که بیست و چهار ساعت آزاد شدم تا به دیدن سارا بروم، مثل بچه آدم برگشته بودم سر قرار، تا حسن نیت‌ام را نشان بدهم.

بلوطی گفت: "سارا خانم تا ظهر خونه هستند، یه زنگی بهش بزن. من هم فردا پس فردا یکی رو می‌فرستم سراغت. سعی کن تجدید قوا کنی." بعد زد روی شانه‌ام و گفت: "باید حالا حالاها بنویسی. حتماً خودت هم علاقمندی ببینی بالاخره این یارو شورش چه ربطی به مینا داره که مینا دم به ساعت توی بازجویی‌ها ازش حرف می‌زنه."

هنوز دستش روی شانه‌ام بود. از بلوطی بعید بود بخواهد این طور سر من کلاه

بگذارد. باهوش‌تر از آن بود که بخواهد با این حرف‌ها حس حسادت یا کنجکاوی من را برانگیزد. تصمیم گرفته بودم درباره مینا ازش نپرسم. این طوری شاید حساسیتش روی رابطه کمتر می‌شد. مطمئن بودم این‌ها که درباره مینا می‌گفت، مزخرف بود.اما... اگر راست بوده باشد. یا این که... به هر حال این که مینا را مدام به اسم کوچک صدا می‌کرد، برایم عذاب‌آور بود.

توی ماشین چشم بندم را برداشتند. حوالی دارآباد بود. کاشانک را شناختم. دفعه قبل چهارراه پارک وی آزادم کرده بودند تا به دیدن سارا بروم. آن روز جلوی شهر بازی منتظر تاکسی بود.

من همیشه آرزو داشته‌ام لحظه آزادی از زندان را تجربه کنم. وقتی از در زندان بیرون می‌آیی، در پشت سرت بسته می‌شود و تو دوباره توی همین شهر می‌توانی خودت را گم کنی. اما همیشه آرزویش را به دلم گذاشته بودند. ولی همان‌جا، همان حوالی دارآباد هم می‌شد این حس را بازسازی کرد. ماشینی که من را پیاده کرده بود، رفته بود. من مانده بودم و شهری که داشت آرام زندگیش را می‌کرد. پاکی و خنکی هوای کوه، سرمای اواخر بهمن ماه. دختر زیبایی از کنارم رد شد، عطری که زده بود لحظه‌ای گیجم کرد. عرض خیابان را می‌گذشتم که کامیونی با بوق وحشتناکش رشته خیالاتم را پاره کرد. تصمیم گرفتم به خانه بروم، پیش مادرم. آن جا راحت‌تر می‌شد برنامه‌ها را تنظیم کرد. مادر تنها بود. کلید هم که انداختم نشنید. توی آشپزخانه بود. سرش را به در یخچال تکیه داده بود و داشت از پنجره دامنه‌های پای کوه را نگاه می‌کرد. هیچ وقت نفهمیدم این طور وقت‌ها ذهنش کجاست، به چی فکر می‌کند، هنوز هم نمی‌دانم. نمی‌دانست کجا بوده‌ام. فکر می‌کرد مشغول کاری بوده‌ام

که حتماً مهم هم بوده. وقت‌هایی که کمتر خانه می‌روم، به جای این که ناراحت شود به این حساب می‌گذارد که احتمالاً خبرهایی است و من آدم سر به راهی شده‌ام و به کارم چسبیده‌ام. آن وقت لبخندی پیدا و پنهان توی چهره‌اش نقش می‌بندد. این طوری خودش را راضی می‌کند. گفت: "این بابات جمعه‌ها هم تو خانه بند نمی‌شه. ناهار چی می‌خوری؟"

گفتم: "هرچی شد فرقی نمی‌کنه."

تلفن گوشه هال بود. سمت تلفن که می‌رفتم نگاه مادرم را پشت سرم حس کردم. شماره سارا را حفظ بودم. هیچ وقت شماره‌اش اشغال نیست. گوشی را خودش برداشت.

ـ سلام سارا.

ـ سلام علیکم. بفرمایید.

ـ نشناختی هنوز؟

ـ فرهاد؟... سلام.

صداش یکهو آرام شد. من قبلاً هم به این موضوع فکر کرده‌ام. در فاصله کوتاه همین دو کلمه، همین "فرهاد" تا "سلام" چه اتفاقی در ذهن می‌افتد. در فاصله کوتاه شناختن تا تغییری که در لحن صدا پیدا می‌شود. یک جور اعتماد... ساکت بودم. می‌دانستم سکوت را تحمل نمی‌کند.

ـ خوب هستی؟

ـ قربان تو. چه کارا می‌کنی؟

ـ هی ...

دوباره ساکت شده بود.

گفتم: "نمی‌خوای حرف بزنی؟"

ـ چرا بابا خوبم... کم پیدا شدی.

ـ گرفتار بودم.

ـ راستی ببخشید، خیلی پشت خط موندی؟ راستش این هم کلاسیم...

وقتی شروع می‌کرد به حرف زدن، دیگر نمی‌شد جلوش را گرفت. از همه چیز می‌گفت. انگار فقط برایش حرف زدن مهم بود.

مادرم چرخ گوشت را روشن کرده بود. صداش با صدای سارا قاطی می‌شد. حواسم پرت شده بود. یاد مینا افتادم. حالا توی زندان چه حال و روزی داشت. همش تقصیر من بوده. او حالا توی سلول بود و من داشتم با سارا حرف می‌زدم. راستی اگر گاودونی حقیقت داشته باشد. حقیقت که نه، یعنی اگر در این دنیا چیزی به اسم گاودونی ...

ـ ... گمونم عروسکه بود...

پرسیدم: "چی؟ چی داشتی می‌گفتی؟"

ـ تلفن رو می‌گم. مطمئنم سعید نبود.

ـ کدوم تلفن؟

ـ حواست معلومه کجاس؟

ـ ببخشید این جا صدای چرخ گوشت میاد، حرفاتو نشنیدم. خوب، خاموش شد حالا بگو.

ـ بابا هیچی. می‌گم اینی که قبل از تو زنگ زد، همونی بود که گفتم. چه می‌دونم، شورش.

ـ خوب؟

ـ هیچی بابا. زنگ زده بود با هم قرار بذاریم.

ـ روت می‌شد باهاش حرف بزنی؟

ـ راستش کمی خجالت کشیدم اون طوری ولش کرده بودم تو خیابون. ولی آخه عروسک بود.

ـ خوب، کِی می‌بینیش؟

ـ عمراً که برم. تا همین جاش هم به اندازه کافی کشیدم. اونم سر هیچی. اصلاً این بازی‌ها چه ربطی به من داره؟ چرا من؟ همه دارن زندگی شونو می‌کنن اون وقت من خودمو قاطی هیچی کردم.

ـ زندگی همینه دیگه. حالا واقعاً باهاش قرار نذاشتی؟

ـ گفت ساعت هفت جلوی سینما عصر جدید باشم. منم گفتم نع. بعدشم گوشی رو قطع کردم.

ـ حالا شاید تا ساعت هفت نظرت عوض شد رفتی، ها؟

ـ نه نمی‌شه. خسته‌ام. تازه اصلاً وقت ندارم. وای که چقدر کار دارم ...

ـ گفتی کاپشن چرم تنش بود؟

ـ نه کاپشن سربازی... من که اصلاً حرفی از لباسش نزدم ...

ـ اون دفعه چرا یه چیزایی گفتی.

ـ تو چه چیزایی یادت مونده...

خوب دیگر. همه چیز روبه راه بود. با خودم فکر کردم دیگر پیدا کردنش کاری ندارد. ساعت هفت، سینما عصر جدید. مردی با یک کاپشن سربازی. سارا هم که نمی‌آید ...

ساعت شش و پنجاه و سه دقیقه یک پاترول نقره‌ای از خیابان کاخ می‌پیچد توی تخت جمشید. یک دقیقه بعد جلوی سینما عصر جدید پارک می‌کند. مرد از توی داشبورد دفتر سررسیدی بیرون می‌آورد. ماشین را قفل می‌کند و می‌رود توی پیاده رو. سیزده نفر جلوی سینما ایستاده‌اند. سه دختر جوان و یک

زن میانسال با دو تا بچه. یک زوج جوان.یک زن و مرد پیر. دو پسر شهرستانی که هر دو شلوار جین و کاپشن آمریکایی پوشیده‌اند. یک نفر هم روی جدول کنار خیابان نشسته است. حدوداً سی و سه چهار ساله. کاپشن سربازی پوشیده. موهای صاف خرمایی نسبتاً بلندی دارد. سرش پایین است. چشم‌هاش دیده نمی‌شود. بلند می‌شود اطراف را نگاه کند و دوباره می‌نشیند. مردی که از پاترول پیاده شده سیگاری آتش می‌زند.

حالا ساعت هفت و دوازده دقیقه است. سانس ساعت هفت شروع شده. هوا سرد است. جز دو پسر شهرستانی و مردی که حالا بلند شده و شلوارش را می‌تکاند و مردی که دفتر سررسیدی در دست دارد، کس دیگری توی پیاده رو نیست. مرد همان طور که دفتر سررسید را ورق می‌زند سمت مرد دیگر می‌آید، لبخندی می‌زند و دستش را جلو می‌آورد:

ـ من اسمم فرهاده. گمونم شما رو جایی دیدم.

مرد باهاش دست می‌دهد: "سلام ... (مکث می‌کند) ... شرمنده‌ام، من یادم نمیاد."

ـ شما دانشجو نیستید؟

ـ نه قربون. مگه به سنم میاد.

دست می‌کند توی موهای کم پشتش. لبخندی روی لب دارد.

ـ گفتم شاید توی ماجرای شلوغی دانشگاه شما رو دیده باشم.

مرد طول پیاده رو را نگاهی انداخت: "آدم هر جا هست جز جایی که باس باشه." رو کرد سمت فرهاد: "نیس...؟"

باد شدیدتر شده بود. فرهاد دست در جیب پالتو خاکستریش کرد، گفت: "هوا هم شورش رو درآورده..."

مرد در چشم‌های فرهاد خیره شد. گفت: "این کلمه اتفاقی بود؟"

ـ نه.

فرهاد از جوابی که داده بود یکه خورد. حالا وارد یک بازی غیر قابل پیش بینی شده بود.

فرهاد گفت: "حتماً شما رو جلو دانشگاه دیدم. حتماً تو همون..."

ـ شورش یه اسم کردیه. ممکنه. آره ممکنه اون‌جا دیده باشی. حالا می‌خوای ادامه بدی؟

فرهاد توی وضع بدی گیر کرده بود. چه چیز را باید ادامه می‌داد. شورش، بله اسمش شورش بود، اما درباره چه چیزی داشت حرف می‌زد.

نگاه شورش آرام بود. لبخندی هم زد. دستش را روی شانه فرهاد گذاشت. دوباره نگاهی به طول پیاده رو انداخت و چند قدمی سمت گیشه رفت. فرهاد ایستاد، آن طرف خیابان را نگاه کرد. نگاهی هم به ساعتش انداخت و گفت: "نخیر این برادر ما هم نیومد."

ـ ساعت چنده؟

ساعت هفت و بیست و دو دقیقه بود. فرهاد گفت: "بیست و پنج دقیقه به هشت. منتظر کسی هستید من مزاحم نشم."

ـ منتظر بودم.

ـ حوصله دارید با هم یه چرخی بزنیم.

شورش توی چشم‌های فرهاد نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست چیزی را از توی نگاهش بفهمد.

ساعت هفت و پنجاه دقیقه یک پاترول نقره‌ای که خیابان ولیعصر را به سمت شمال می‌رود از تقاطع فاطمی می‌گذرد. شورش از جیب کاپشنش نواری

درمی‌آورد و به فرهاد می‌دهد. فرهاد نوار را توی پخش می‌گذارد. صدای موسیقی ملایم کردی که بلند می‌شود، فرهاد سرش را به شیشه تکیه می‌دهد. می‌گوید: "چه صدایی! کی داره می‌خونه؟"

ـ کاک مظهر. کاک مظهر خالقی.

ـ تا حالا نشنیده بودم. زنده‌س؟

شورش آرام، طوری که انگار با خودش، می‌گوید: "صبح‌ها، تو خلوتی صبح‌های زود که هنوز همه خوابن، توی بهشت این صدا پخش می‌شه..."

سه دقیقه بعد فرهاد ماشین را کمی بالاتر از ورودی پارک ساعی پارک می‌کند. دفتر سررسید را از توی داشبورد درمی‌آورد. کمی دلهره دارد. او مأموریتی را انجام می‌دهد که هم بُعد امنیتی دارد هم باید مستقل از دستورات دیگران خودش راهش را پیدا کند.

پیاده می‌شوند. باد آرام‌تر شده. از پله‌های پارک که پایین می‌رفتند، فرهاد گفت: "بپا سر نخوری."

پارک خلوت بود. گوشه و کنار دختر و پسرهایی را می‌دیدی که دست در دست هم گوشه‌ای نشسته بودند یا آرام راه می‌رفتند. صدایشان را نمی‌شد شنید. پرنده‌های توی قفس‌های پارک آرام و بی‌صدا بودند. آرامش ترسناکی بود. انگار زیر این سکوت تقلبی داشت اتفاقی می‌افتاد.

فرهاد سیگاری آتش زد. شورش دست‌هاش را کرده بود توی جیبش و یقه کاپشنش را بالا زده بود. پرسید: شغل شما چیه؟

ـ من؟ روزنامه نگارم.

ـ دوس داری شغلتو؟

ـ آره. خیلی. یعنی یه جورایی آره، یه جورایی نه. کمی خنده داره. وقتی روزنامه

در میاری، همه دردای دنیا، یا اصلاً همه واقعیتا، سیاست، جنگ، فقر، قتل، عشق، یا نمی‌دونم همش می‌شه یه مشت کلمه و کاغذ . تویی و شونزده صفحه روزنامه. یه واقعیت مجازی دیگه... ـ پک عمیقی به سیگارش می‌زند ـ... نوشتن آرومم می‌کنه.

ـ خوبه. کدوم صفحه کار می‌کنی.

ـ هم صفحه حوادث هم صفحه ادبی.

شورش جایی را در آن گوشه‌های پارک نگاه می‌کرد. لبخندی روی لب‌هایش بود. انگار که چیزی را فهمیده و نمی‌خواهد بگوید. فرهاد پرسید: "شما چند سالتونه؟"

ـ بیست و نه. یعنی گمونم باید همین حدودا باشه.

ـ یعنی چی؟

ـ مهم نیست.

فرهاد با خودش فکر کرد؛ عروسک، و توی چشم‌های شورش خیره شد.

شورش راه افتاده بود سمت سربالایی پارک. گفت: "سکوت این پارک بهت می‌گه همه چیزو فراموش کن، دیگه دیر شده. نمی‌دونم شایدم درست باشه اما انگار نمی‌شه. واسه همینه که شب شده، سکوت و تاریکی با همدیگه. اما اگه قراری نباشه، یعنی شاید آدم بدون این که بفهمه اشتباه کرده." ایستاد و به چشم‌های فرهاد نگاه کرد. لبخندی زد: "چقدر مطمئنی؟"

فرهاد نمی‌دانست درباره چی حرف می‌زند. ربط واضحی بین حرف‌های شورش پیدا نمی‌کرد. گفت: "گمونم آره."

ـ ولی به نظر من فعلاً عجله نکن. هنوز وقت داری فکر کنی. باید برای خودت قضیه کاملاً روشن باشه. طوری که هیچ وقت شک نکنی. یا اگه کردی

از کارات پشیمون نباشی.

دوباره راه افتاده بودند. آرام می‌رفتند. شورش پرسید: "تا حالا عاشق شدی؟"

فرهاد یاد روزی افتاد که با مینا توی کافه آرتوش نشسته بودند. لبخند زد: "نه. مطمئنم. البته نمی‌دونم یا... شاید."

شورش منتظر جواب نبود. سرش پایین بود و دست‌هاش را نگاه می‌کرد.

گفت: "یه نفری رو خیلی دوست داری. اما اون می‌ره تو رو لو می‌ده. نمی‌دونی چرا. بعد چند وقت بهش زنگ می‌زنی باهاش قرار می‌گذاری که بهش بگی اصلاً ازش دلخور نیستی اما نمی‌گی. همین‌طوری تو خیابون ستارخان قدم می‌زنید. نمی‌دونی چی باید بهش بگی. دیگه طاقت نداری. فرض کن کسی رو اون ور خیابون می‌بینی. بهش می‌گی دو دقیقه صبر کن تا بیام. از خیابون که می‌خوای رد شی، ماشینی که کنار خیابون پارک کرده بود، و همه مدت یه جوری شما رو تعقیب می‌کرد، با سرعت میاد می‌زنه پرتت می‌کنه کنار جوب. یه چیزایی از اولش یادته. مثلاً این که بالای سرت بوده. بعد دیگه چیزی نمی‌فهمی. نصفه شب به هوش میای. دونه‌های بارون آروم می‌خوره به صورتت. چشم باز می‌کنی. افتادی کنار زباله‌های خیابون. ماشینایی که با سرعت از کنارت رد می‌شن، آب چاله چوله‌های خیابون رو تو صورتت می‌پاشن. صدای موسیقی‌شون رو می‌شنوی ، بعد دوباره خیابون آروم می‌شه. کتفت درد می‌کنه. نای تکون خوردن نداری. یه سگ دوبار میاد دستت رو بو می‌کشه، راهشو می‌گیره می‌ره. بعد ماشین زباله شهرداری میاد. کیسه‌های بو گرفته زباله رو کارگرا تو ماشین میندازن. دونفرن. با هم‌دیگه حرف نمی‌زنن، فقط دارن کارشونو می‌کنن. یکی‌شون پاتو می‌گیره می‌کشه. ناله می‌کنی. صدات رو اون یکی می‌شنوه، می‌گه: "زنده‌س هنو مراد، ولش کن." پامو ول

کرد. دوسه کلمه‌ای هم با هم گفتن که نشنیدم. چشم‌هام باز نمی‌شد. ماشین رو که دور می‌شد خوب نمی‌دیدم.

فرهاد سیگاری آتش زد. شورش گفت: "داستان خوبی بود نه؟ هم به درد صفحه حوادث می‌خوره هم صفحه ادبی."

دستش را آورد بالا. گفت: "فکراتو بکن. اگه خواستی، اگه مطمئن بودی تا آخرش هستی، می‌بینمت."

فرهاد باهاش دست داد. گفت: "می‌رسونمت."

ـ نه، می‌خوام تنها باشم.

ـ چطوری دوباره ببینمت؟

شورش دو سه قدمی عقب عقب رفته بود. دستی تکان داد و با خنده گفت: "شما روزنامه نگارا راهشو پیدا می‌کنید."

(احساس خوبی داشتم. چقدر این آدم، یا نمی‌دانم به قول سارا این عروسک دوست داشتنی بود. با خودم فکر کردم پس هنوز از این آدم‌ها که نگاهشان آرام باشد پیدا می‌شود. اعتراف می‌کنم مجذوبش شدم. چه دوست خوبی می‌توانست باشد...)

هوا سردتر شده بود پارک خلوت بود. فرهاد رد شورش را نگاه می‌کرد، خواست تعقیبش کند اما خسته بود. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که حتماً شورش او را با کس دیگری اشتباه گرفته است. راه افتاد، سایه‌اش زیر نور چراغ‌های پارک کوتاه و بلند می‌شد. چند قدم نرفته بود که از توی تاریکی درخت‌ها صدای زنی را شنید: "ببخشید آقا چند لحظه اگه ممکنه ..."

۱۲

یک شنبه دوازدهم خرداد ماه، ساعت چهار بعد از ظهر.

دانشجویان تصمیم گرفته بودند به سمت وزارت کشور حرکت کنند. می‌خواستند تا تحقق همه خواسته‌ها آن جا تحصن کنند. جمعیت چند صد نفری تظاهرات کننده از جلوی در خوابگاه که راه افتادند تا سر چهار راه امیرآباد، مدام به تعدادشان اضافه می‌شد. توی مسیر حرکت از خوابگاه دانشگاه تا خیابان فاطمی، مردمی که دو طرف پیاده‌رو بودند مبهوت، دانشجویان را نگاه می‌کردند. گاهی می‌دیدی یکی از همین عابرها، با شور و حرارت وارد جمعیت می‌شد، صد قدمی را هم‌پای دانشجویان می‌آمد با آن‌ها هم‌صدا می‌شد و کمی جلوتر آرام و خسته از جمعیت جدا می‌شد و دوباره

می‌رفت توی پیاده‌رو، گوشه‌ای می‌ایستاد به نگاه کردن. معلوم نبود هرکدام از این ناظران خاموش به چه چیزی فکر می‌کردند. شاید به روزهای انقلاب. یا شاید به سرنوشت محتوم این حرکت‌ها. همه پنجره‌های خانه‌ها و اداره‌های رو به خیابان باز بودند. ساعت پنج و ده دقیقه دانشجویان جلوی در وزارت کشور رسیدند. یکی دو دقیقه بعد جمعیت رو به در آهنی هجوم برد. در خیلی زود کنده شد. انگار اصلاً پایه‌های آن را به عمد سست کرده باشند که به اندک فشاری از جا دربیاید. چند نفری آمدند و چند دقیقه‌ای هم برای دانشجویان سخنرانی کردند. حرف‌ها شنیده می‌شد و نمی‌شد. دوباره راه افتادند توی خیابان‌هایی که با آن‌ها غریبگی می‌کرد. مثل آدم سرگردانی که نمی‌داند به کجا می‌خواهد برود. راه افتادند سمت میدان ولیعصر. شعارها که تندتر می‌شد بعضی‌ها از جمع جدا می‌شدند و می‌رفتند توی پیاده رو. تمام غروب آن روز همین‌طورها بود.

یکی از بچه‌ها را جای خودم کشیک بیمارستان گذاشته بودم. توی مسیر خانه تا جلوی دانشگاه، فکرهای پراکنده ذهنم را مشغول کرده بود، خاطره‌های قدیمی، یاد بچگی‌ها افتاده بودم. ده دوازده ساله که بودم شب‌ها می‌رفتیم اعلامیه پخش می‌کردیم. چقدر کلمات اعلامیه‌های آن روزها ریز بود. چند تایی هنوز توی خانه هست. بیانیه کمیته مرکزی... گزارش به هواداران... افشاگری درباره وقایع اخیر دانشگاه...

کوچه‌ها خلوت بودند. اگر نم بارانی هم زده بود نور تیر چراغ‌های برق روی آسفالت منعکس می‌شد. دلهره‌ای بود وقتی سایه‌ای را سر کوچه‌ای می‌دیدی یا صدای موتور سیکلتی را می‌شنیدی. اول سر هر کوچه جایی را شناسایی می‌کنی بعد به تعداد خانه‌های کوچه اعلامیه بسته بندی می‌کنی می‌گذاری

سرکوچه. این طوری وقتی کوچه‌ای را تا آخر می‌رفتی دیگر هیچ اعلامیه‌ای پیشت نبود. آن روز هم خیابان‌ها حال و هوای غـریبی داشـتند. دیـدم دارم همان رویاها را بازسازی می‌کنم. ولی رویاها خیلی کند پیش می‌رفتند. مدام دست انداز بود.

سی چهل نفری از دانشجوها برگشته بـودند جـلوی دانشگـاه. آن جـا هـم نتوانستم با دانشجوها قاطی شوم. خیلی سعی می‌کردم ولی دهانم بـه شـعار دادن باز نمی‌شد. شعارها، کلمه‌ها توی دهنم نمی‌چرخید. توی این چند روزه گاهی رفته بودم بین جمعیت و فریاد هم کشیده بودم، اما نمی‌شد. انگار کلمه‌ها درست ادا نمی‌شد. مثل کسی که مدت‌ها باشد کلمه‌ای را نگفته باشد و حالا سختش باشد. به جوان‌های بیست و دو سه ساله‌ای که هر چه را می‌خواستند فریاد می‌زدند، حسودیم می‌شد. غریبه بودم بین آن‌همه آدم. فکر کردم؛ من همین جا تمام شده‌ام. دستی به شانه‌ام خورد.

– دکتر فرهاد سلام.

برگشتم، گلبن بود. از دیدنش ذوق زده شده بودم. دوست داشتم کسی را نگاه کنم، توی چشم‌هاش نگاه کنم و بگویم می‌بینی؟ بغلش کردم. گفتم: "کجایی جانور."

رنگ پریده بود، لاغرتر هم شده بود. دور چشم‌هاش سیاه بود. دو تا نایلون پر خرت و پرت و وسایل آشپزخانه و قوطی کنسرو مـاهی و کـارد آشـپزخـانه و نمی‌دانم چی دستش بود.

گفتم: "این طرفا پسر."

گفت: "خانم ملوکی فرستاده یک مقداری وسایل بخریم، خرید هفتگی. گفتن یک خبری هم از جلوی دانشگاه براشون ببریم."

ـ براشون؟ چقدر تحویلش می‌گیری.
نگاه محجوبش را به سمت چپ برگردانده بود. طوری که صورتش را نبینم.
گفتم: "خوب دیگه چه کارا می‌کنی؟ چرا یه تماس نمی‌گیری؟"
گفت: "شما وقت داری چند دقیقه؟"
مضطرب بود. تا حوالی خیابان دانشگاه قدم زدیم آرام حرف می‌زد:
"... یک بار هم فرار کردیم اما فرداش دوباره برگشتیم. خیلی سخت بود. بالاخره ما با شما هم قول و قراردادی گذاشتیم. روزای اول نمی‌شد تحمل کنیم. شب اول خانم ملوکی رفتن روی تخت دراز کشیدن. یک سیگار روشن کرد بعد به ما گفت بشینیم پایین تخت. ما هم نشستیم پایین تخت. یه طوری که انگار اصلاً سگ باشیم ما. بعد دست می‌کردن توی موها... هی بازی و..."
گفتم: "به‌به، خوب؟ دیگه؟"
نخندید. انگار حرفم را نشنیده باشد، دنباله حرفش را گرفت: "دیگه خسته شدیم دکتر فرهاد. می‌دونی شب‌ها باید براشون قصه تعریف کنیم. خاطرات بچگی را از هر چی که یاد ما باشه باید بگیم براشون. حتی اینکه صبح‌ها می‌رفتیم توی جوب‌ها را می‌گشتیم، هر چی، همه چی. همیشه هم باید پشت در اتاقش بشینیم. همین که صدا می‌کنن بریم داخل. حالا قصه‌های ما هم تمام شده. خواستم شما اگر می‌تونید قصه برای ما بگید. یا اصلاً یه راهنمایی بکنید که چکار باید بکنیم حالا."
سرش پایین بود. داشت دست‌هاش را نگاه می‌کرد. بعد دوباره ادامه داد: "همه خریدهای خونه رو هم باید انجام بدیم، یعنی وظیفه ماست. می‌دانی دکتر فرهاد، راستش خانم بدی نیست ولی ما دیگه قدرتمون یعنی توان ما داره

تمام می‌شه."

سرش را پایین انداخته بود. گفتم: "بابا خوش به حالت. همه چی که فعلاً رو به راهه. می‌بینی که شهر هم صاحاب نداره. اما خوب راستم می‌گی. والا چی بگم. باید یه جوری خودتو سرگرم کنی. نمی‌دونم کتاب یا شاید کمی ورزش..."

خنده‌ای کرد. چیزی نگفت. دیگر درباره خانم ملوکی حرفی نزد. سراغ بچه‌ها را گرفت. گفت زنگ زدن به دیگران برایش قدغن شده. تلویزیون هم فقط کانال ۳ را حق دارد بگیرد. آن هم وقت‌هایی که خانم می‌خواهند تلویزیون نگاه کنند. گفت: "شما هم آمده بودی تظاهرات؟"

گفتم: "آره دیگه. هم تماشا و هم..."

گفت: "این کارها برای چیه؟ این همه شلوغی؟"

گفتم: "همین چیزایی که می‌گن. گوش کن... آزادی."

گفت: "ها."

چند قدمی با هم راه رفتیم بی‌آنکه حرفی زده باشیم. داشتم به سؤالش فکر می‌کردم. بعد هم گفت، دیرش شده و باید زودتر برود. قبل از رفتن آدرسش را گرفتم. گفت هیچ وقت تلفن نزنم. هنوز گیج حرف‌های گلبن بودم. خواستم به خودم بقبولانم برای او خیلی هم بد نیست، خوب بالاخره یک جای راحت و خوراک کافی داشت. یاد سؤالش می‌افتادم و همین که یادم می‌آمد افغانی بوده، با آن همه مهربانی... وقتی راه افتاد برود، فهمیدم همه این مدت دستش روی شانه‌ام بوده. جای خالی دستش را حس کردم. انگار کمی خمیده شده بود. برنگشته بود حتی دستی تکان بدهد.

جمعیت کم‌کم داشت پراکنده می‌شد. شهر هم آرام شده بود. راه افتادم سمت چهارراه ولیعصر. هوا خنک بود. تکه‌های ابر توی آسمان بود. درست جلوی در اصلی ... نه، سر خیابان دانشگاه، مینا را دیدم. چطورش که مهم نیست. اصلاً هم مهم نیست. خسته شدم. آخر به چه درد شما می‌خورد. به شما چه ربطی دارد من کی را کجا دیده‌ام. خسته شدم از این مسخره‌بازی‌ها. یعنی چی که هی باید گذشته‌ها را داستان کنم بنویسم برای شما. نمی‌خواهم. به کی باید بگویم. آقا شما کی هستید که من باید نفس کشیدنم را هم به عرضتان برسانم. این چه جرمی است که ... حالا اصلاً ...

بله. الان می‌توانم. کنارم ایستاده بود. همین طور اتفاقی سرم را برگرداندم دیدم ایستاده کنارم. منتظر بود چراغ سبز شود. همین که نگاهش کردم گفت: "سلام."

گفت: "خیلی بامزه‌اس. اون دو نفر مثلاً داشتن تعقیبم می‌کردن."

با خودم فکر کردم او هیچ وقت نمی‌توانسته بفهمد، هیچ وقت باور نمی‌کند که من وقتی از خانه بیرون می‌آمدم تقریباً مطمئن بودم که همین حوالی چهارراه ولیعصر می‌بینمش. نمی‌دانم، شاید اصلاً برای دیدن او آمده بودم. اما هر چیزی را که بخواهد نشان دهد در فکر مینا بوده‌ام به دور دست‌های ذهن می‌راندم. چقدر سعی می‌کردم طوری رفتار کنم که حضورش برایم خیلی هم مهم نیست. از طرف دیگر باید طوری رفتار می‌کردم که او هم احساس ناراحتی نکند. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم مینا این‌ها را می‌فهمید. به خاطر خنده‌هاش می‌گویم. می‌فهمید اما به حساب نمی‌دانم چی می‌گذاشت که به رویم نمی‌آورد. اما نه، نمی‌فهمید. معلوم است که نمی‌فهمید. من هیچ‌وقت نمی‌توانم باور کنم که مثلاً... این حرف‌ها دردسر دارد. بگذریم بهتر است.

گفتم: "کجاها هستی؟"
گفت: "علاف."
گفتم: "پس با هم می‌ریم کافه."
گفتم: "به چی می‌خندی؟"
گفت: "این بود دل سوزی واسه مردم. میای جلوی دانشگاه قرار کافه با مردم بذاری. واقعاً که."
چیزی نگفتم. چی باید می‌گفتم. سرش پایین بود و باهام هم‌قدم می‌آمد. توی خیابان گاهی بوق ماشین‌ها را بهانه می‌کردم تا دستش را بگیرم. دو قدم نرفته دستش را پس می‌کشید.

وقت‌هایی که هوا ابری باشد، یا حال و روز خوبی نداشته باشی، وقت‌هایی که انگار تحمل تو دارد به آخرهاش می‌رسد، توی یکی از کوچه پس کوچه‌های خیابان کاخ، طبقه دوم یکی از خانه‌ها، یک کافه قدیمی هست، کافه ستاره. می‌توانی شال و کلاه کنی، با خودت فکر نکنی که شاید...، آن وقت می‌توانی بروی آن جا و گم بشوی توی یک کافه قدیمی، جایی که هیچ کس پیدایت نمی‌کند. وقت‌های دیگر آدرسش را پیدا نمی‌کنی.
همه چیز ساده‌تر از آن است که فکر می‌کنی. مثلاً دستت را که روی زنگ بگذاری و دو بار فشار دهی، در خودبه‌خود باز می‌شود. این‌که دو سه قدم برداشته‌ای و توی تاریکی راهرو خانه‌ای رفته‌ای که نمی‌شناسیش، دیگر به اختیار تو نبوده. پس بهش فکر نکن. نه فقط بار اول، همیشه تکرار می‌شود، بوی گیج کننده چوب نم کشیده و در حال پوسیدن دچار سرگیجه‌ات می‌کند. مینا گفت: " سرم گیج می‌ره. چه بویی."

اول که وارد شوی، در که پشت سرت بسته می‌شود، برای لحظه‌ای همه جا تاریک است. کمی هم می‌ترسی، بعد روبه رویت یک در چوبی می‌بینی، آن در همیشه بسته است. از اول هم بسته بوده. سمت راست راه پله است. توی کورسوی نوری که منبعش پیدا نیست، آن راه پله را پیدا می‌کنی. از پله‌ها باید با احتیاط بالا بروی. تعداد پله را هیچ کس نمی‌داند. اگر تنها باشی صدای جیرجیر چوب‌های زیر پا، تنها صدایی است که می‌شنوی. بعد می‌رسی به پاگرد طبقه دوم. سمت راست پاگرد یک در چوبی دیگر می‌بینی که رویش پر از کنده کاری است. خیلی چیزها نوشته شده که نمی‌فهمی. به زبان ارمنی، ترکی و فرانسوی. اما بیشتر نوشته‌ها به زبانی است که... معلوم نیست چه زبانی است. تنها جمله فارسی که می‌شود خواند، حاشیه بالای سمت چپ در است. به مینا نشانش دادم. نوشته؛ "دیدی نیومدی نامرد". یک ستاره فلزی بزرگ هم روی در چسبیده.

وارد که شدیم با سر به آرتوش سلام کردم. پیرمردی است با موهای جو گندمی. زیاد حرف نمی‌زند. یکی از مشتری‌ها می‌گفت آرتوش درست بیست سال است سیگارش خاموش نشده، سیگار با سیگار. بعدهم رفتیم سر همان میز همیشگی. مینا چند لحظه‌ای مات اطراف را نگاه می‌کرد. بار اول البته آدم تعجب می‌کند. فکر می‌کند یکهو سی سال رفته باشد عقب. انگار توی یکی از کافه‌های دهه چهل باشی. از در که وارد می‌شوی روبه رویت یک تابلوی بزرگ شام آخر روی دیوار است. (رو به رویت یک تابلو بزرگ شام آخر بود.) سمت چپ سالن یک پیشخوان بزرگ است (بود) که دو سه پیش خدمت زن بی‌آنکه کسی را نگاه کنند آرام مشغول کارند(...). میز آرتوش سمت چپ در ورودی بود. میزی که ما نشستیم سمت راست سالن بود، درست کنار پنجره. مینا پشت به

PersianPDF.com

پنجره نشست. بیرون خورشید غروب کرده بود و رنگ آسمان بـه سـورمه‌ای می‌زد. قهوه ترک سفارش دادیم. مینا دست‌هایش روی میز بود، انگشت‌های باریک و کشیده. به شوخی انگشتم را روی ناخن انگشت اشاره‌اش گذاشتم و فشار دادم. خواستم ببینم زیرش سفید می‌شود یا نه. لبخند تلخی زد. دستش را پس کشید.

گفت: "به چه قیمتی؟"

گفتم: "چی به چی قیمتی؟"

گفت: "مهم نیست."

گفتم: "بگو، حرفت رو نخور."

گفت: "فرض کن دارن شهری رو می‌سازن. وسط یک دشت، دیوارهای شهر همین طور داره بالا می‌ره، همین طور هم داره بارون میاد. فرض کن غروب باشه و دیوارای تازه ساز شهر خیس خیس شده باشن. به آدم‌هاش فکر نکن. به این فکر کن که این شهر چند وقت دیگه پر از هیاهو می‌شه. همین شهر که حالا ساکت و نیمه جون عین آدمای در حال احتضار زیر دست یه مشت کارگر و بـناست. مـثلث‌های عشـقی، دروغـای خـنده دار، اعـتمادهای مسـخره، بازی‌های جدی، نمی‌دونم آدمای مثل تو، مثل من، پرادعا..."

سکوت کرده بود. سرش را برگردانده بود رو به پنجره.

– خوب؟

گفت: "حالا تو توی این شهر خالی و نیمه ساخته دنبال دزد می‌گردی. در به در."

گفتم: "یعنی چی؟"

گفت: "مهم نیست."

پیش خدمت قهوه‌ها را آورد. مینا گفت: "این جا چرا این طوریه، همه بی‌حجابن. اصلاً انگار انقلاب نشده."

گفتم: "خوب آخه نشده."

بعد برگشتم رو به میز پشتی. درست زیر قاب عکس شام آخر، به زن و مردی که رو به روی هم نشسته بودند اشاره کردم. مرد کت چهارخانه کرم رنگی روی شانه‌اش انداخته بود و آستین پیراهن سفیدش را سه بار تا زده بود. زن با موهای کوتاه تا روی شانه، بلوز آبی و دامن مشکی همیشگی‌اش داشت آرام آرام حرف می‌زد. مینا گفت: "خوب؟"

گفتم: "مَرده برادرمه، خیلی سال پیش اعدام شد. به خاطر اون میام این جا. تا حالا هم باهاش حرف نزدم. یعنی نمی‌خوام حرف بزنم. این طوری گمونم بهتر باشه. آره این جوری خیلی بهتره. شاید من رو ندیده باشه، هیچ وقت چشممون تو چشم هم نیفتاده. تازه اگه هم ببینه گمونم نمی‌شناسه. اون وقت‌ها من خیلی بچه بودم .

مینا گفت: "زنه کیه؟"

گفتم: "نمی‌شناسمش. حتماً رفیقی، همکاری یا شاید هم ... نمی‌دونم."

مینا هنوز نگاهش به زنی بود که رو به روی برادرم نشسته بود.

گفت: "از این پیرهن چینی‌ها دیگه گیر نمیاد."

بیرون هوا تاریک شده بود. گفتم: "هنوزم می‌خوای بمیری؟"

گفت: "حق داشتم نمی‌خواستم تو رو ببینم. تو هم مثل بقیه آدم‌ها، فکر می‌کنی هنوز یه چیزی هست که مهم باشه، که ارزش داشته باشه."

گفتم: "من کی این حرف رو زدم؟"

گفت: "منظورت همین بود دیگه. خوش به حالت به همین زودی دنیا برات

شیرین می‌شه. به همین زودی از خودکشی پشیمون می‌شی. به همین زودی ... تو هم مثل بقیه آدمایی، تو هم زندگیت رو جدی گرفتی، فکر می‌کنی خبراییه. نه فایده نداره، تعجب می‌کنم چه‌طوری جنای من رو تونستی ببینی؟ حتماً اتفاقی بوده. ببینم آدما هم حتماً برات سوژه‌ان. نه؟"

گفتم: "حتماً همین طوره." سیگاری درآوردم. گرفتم جلوش.

گفت: "فقط جوینت؟"

گفتم: "خلاف تو خیلی سنگینه."

گفت: "تو خیلی ادا داری. لای زرورق بزرگ شدی؟"

گفتم: "تو یه چیزاییت می‌شه."

گفت: "معلومه."

گفتم: "خوب چی؟"

گفت: "دلم برای سایه‌ام می‌سوزه، مجبور بوده این همه سال منو تحمل کنه. می‌خوام دیگه بمیرم. خسته شدم همین. فکر می‌کنم یه جاهایی اشتباه شده، دیگه به درد این دنیا نمی‌خورم. می‌خوام یه جور حسابی بمیرم. زنده شدن هم توش نباشه، حتا بیست سال دیگه. می‌تونی کمکم کنی؟"

قهوه‌اش را تمام کرده بود. برگشتم، میز برادرم خالی بود.

پرسیدم: "کی رفتن؟"

گفت: "دو سه دقیقه پیش."

کیفش را از روی دسته صندلی برداشت، من هم بلند شدم. یک دویستی روی میز گذاشتم. مینا سرش را کنار گوشم آورد گفت: "دویست تومن؟" جوابش را ندادم، سیگاری از پاکت درآوردم و بیرون آمدم. آرتوش بیرون در ایستاده بود داشت سیگار می‌کشید. خداحافظی که می‌کردم، با صدایی پیر و خش‌دار گفت:

"بیرون باد میاد. سیگارتو همین جا روشن کن."
دستش را جلو آورد و فندک زد. گفت: "بیشتر مواظب باش."
بیرون هوا تاریک شده بود. باد خنکی هم می‌آمد. مینا گفت: "خوب دیگه تو برو به بیمارستانتون برس، حتماً منتظرتن. من هم می‌رم یه جایی گم و گور می‌شم، پس فعلاً."
گفتم: "مینا تو هیچ وقت دلت واسه کسی تنگ می‌شه؟"
داشت طول کوچه را نگاه می‌کرد. لبخندی غمگین روی لب‌هاش بود. وقت‌هایی که سکوت می‌کند نمی‌دانم ذهنش کجاست. این‌طور وقت‌ها نگاهش را هم از آدم می‌دزدد، انگار که توی دنیای دیگری باشد، این‌طور وقت‌ها نمی‌شود پیدایش کرد. نایستاد که جوابی بدهد. نگاه هم نکرد، خداحافظ آرامی گفت و رفت. از سر کوچه به سمت راست پیچید و گم شد. همان جا روی یک پله نشستم و سیگار را پک زدم. سرخی سیگار توی بادی که تندتر شده بود زیاد و کم می‌شد.

۱۳

غروب پنجشنبه بود. گوشه تخت پاهام را جمع کرده بودم تو بغلم و پتو را تا زیر چانه کشیده بودم. الکی گرفتار شده بودم. همه چیز زندگی داشت پسرفت می‌کرد. به همین چیزها فکر می‌کردم که در سلول باز شد. جوانی آمد تو و دو صندلی را که دستش بود گذاشت گوشه سلول. دفعه بعد با یک صندلی و یک میز کوچک برگشت. گفتم: "اینا دیگه چیه؟"

میز را گذاشت وسط و صندلی‌ها را دورش چید. چند لحظه‌ای نگاهشان کرد و رفت بیرون. دو سه دقیقه بعد بلوطی و دو نفر دیگر آمدند تو. همان نگاه اول مرد جوانی را که آخر از همه آمد شناختم. نمی‌دانم نویسنده بود یا منتقد، توی

جلسات داستان خوانی دیده بودمش. یادم نیست کجا، اسمش را هم یادم نیامد. اما او هیچ به روی خودش نیاورد که من را شناخته. آن یکی مرد چهل و پنج - پنجاه ساله‌ای بود با موهای جوگندمی. چشم‌هاش سبز روشن بود. بلوطی روی صندلی جا به جا شد، از توی کیفش سه تا پوشه درآورد. حالا هر سه نفر پوشه‌هایشان را باز کرده بودند. من لبه تخت نشسته بودم. بلوطی سرش را بالا کرد. داشت به دیوار روبه رو نگاه می‌کرد.

گفت: "خوب امروز جلسه داستانه، یعنی نقد داستان. آقایون هم زحمت کشیدن تشریف آوردن که یه بحث مفصل درباره داستانای تو بکنیم. البته دوستان قبلاً داستانا رو خوندن، درباره هر کدوم هم بخوان می‌تونن صحبت کنن، اما برای شروع خودت یکی از داستاناتو انتخاب کن و بخون، با صدای خودت، تا بحث راه بیفته."

پوشه خودش را سُر داد سمت من. قوزک پای چپم می‌خارید. در باز شد، همان جوان با یک سینی آمد تو. فلاسک چای، تعدادی قند که توی یک نعلبکی بود، چند لیوان یک بار مصرف و یک بشقاب بیسکویت، گذاشت روی میز و از در رفت بیرون. جوان منتقد دست به سینه نشسته بود و داشت نگاهم می‌کرد. از اینکه می‌بایست جلوی این مردک بی سواد داستان می‌خواندم تا او هم مثل همیشه حرف‌های تکراری بزند دلخور بودم. مرد چشم سبز داشت کاغذها را ورق می‌زد. اولش فکر کردم شوخی است. اما این‌ها واقعاً جدی گرفته بودند. قوزک پای چپم را خاراندم.

گفتم: "کدومش رو بخونم؟"

بلوطی گفت: "فرقی نمی‌کنه. هرکدوم که خواستی."

همین طوری یکی را انتخاب کردم: "چهارشنبه ۲۲ دی ماه، ساعت پنج و

دوازده دقیقه بعد از ظهر. سارا م. یک ساعت قبل از بازداشت آزاد شده است. پنجاه دقیقه توی خیابان‌های اطراف زندان چرخیده. هفت دقیقه جلوی شهر بازی، کنار خیابان منتظر مانده و حالا روی صندلی جلوی یک پاترول نقره‌ای نشسته. خیابان پارک وی خلوت است... "

داستان تمام شد. پوشه را بستم و لیوان چای را که بلوطی برایم ریخته بود برداشتم. سرد شده بود. مگسی را که روی قندها نشسته بود پراندم.

بلوطی گفت: "خیلی ممنون. حالا کی شروع می‌کنه؟"

مرد جوان یادداشت‌هایش را روی میز گذاشت و رو به بلوطی گفت: "با اجازه."

همیشه حرف‌هایش را با تحلیل نظرگاه داستان شروع می‌کرد، همیشه هم پرت و پلا می‌گفت، یک بار هم نشده بود که یک حرف درست و حسابی یا یک جمله جدید از توی حرف‌هاش شنیده باشم. چقدر توی این جلسات داستان با بچه‌ها دستش انداخته بودیم. حالا می‌بینم آدم باید همیشه به فکر این طور روزهایی باشد، چقدر بی‌احتیاطی کرده بودم.

"به نظر من این فصل از ضعیف‌ترین داستان‌های این مجموعه‌س. نظرگاه این فصل، سراسر به هم ریخته‌س. به گمان من نویسنده در مجموع هیچ دلیل خاصی برای انتخاب نظرگاه نداره. هر قسمت با یه نظرگاه روایت شده. حالا من از توی همین فصل مثال می‌زنم، نوشته؛ دو بار پشت دست سارا، دست فرهاد را لمس کرد، بار اول اتفاقی بود. خوب در حالی که بقیه داستان با نظرگاه سوم شخص روایت شده، راوی حق نداره بگه؛ بار اول اتفاقی بود. یعنی یکدفعه نظرگاه به دانای کل تبدیل شده. از این غلط‌ها خیلی توی متن هست. و اساساً وقتی یک داستان نظرگاه رو رعایت نکنه، به گمان من دیگه دربارهٔ بقیه قسمت‌هاش بحث بی‌فایده‌س."

توی همین دو دقیقه حرف زدن چهارده بار ضمیر اول شخص به کار برد.
گفتم: "راوی همه این داستان‌ها در اصل فرهاده، یعنی اول شخص، از خیلی چیزها هم خبر داره، خواننده هم این رو می‌فهمه ولی توی بعضی فصل‌ها هوس می‌کنه نظرگاه رو عوض کنه. یعنی می‌خواد از موضوع فاصله بگیره، به همین خاطر نظرگاه‌ها قاطی می‌شه. این‌ها که شما گفتید کاملاً عمدی بوده..."
بلوطی گفت: "اصل بحث ما هم روی همین عمد و غرض‌های داستانه. مثلاً با شناختی که من از سارا دارم، خیلی بعیده که وارد همچین گفتگویی با تو شده باشه. چون سارا از خیلی سال‌ها قبل اسمش به عنوان یک آدم سیاسی..."
مرد جوان گفت: "این که شما می‌گید آقای بلوطی اطلاعات خارج از داستانه. درباره سارای این داستان بحث کنید. داستان کاری به سارای واقعی نداره."
بلوطی گفت: "من هم دقیقاً سارای همین داستان رو می‌گم. من اونو کاملاً می‌شناسم، این آدم پرونده داره من هم مدتی رو پرونده‌اش کار کردم..."
مگس همینطور دور و بر قندها می‌پرید. من چایم را خورده بودم. دیگر باهاش کاری نداشتم. حالا نشسته بود روی لبه نعلبکی، داشت دستهاش را به هم می‌مالید. بلوطی و منتقد جوان چند دقیقه‌ای با هم بحث کردند. بلوطی قانع نشده بود، دست آخر گفت: "به نظر من راوی غیرقابل اعتماده."
مرد جوان گفت: "چیزی که شما می‌گید نویسنده غیرقابل اعتماده. یعنی اعترافات غیر قابل اعتماد، نه راوی غیرقابل اعتماد."
بلوطی گفت: "چرا الکی ایراد می‌گیرید، راوی یا نویسنده، فرقش چیه؟ مهم واقعی بودن نوشته‌س. نظر شما چیه؟"
مرد مسن عینکش را برداشت، نگاهی به من انداخت و دوباره عینکش را زد و از روی یکی از ورقه‌ها خواند:

" صبح روز شنبه یازدهم خرداد، جلوی دانشگاه تهران می‌توانستی به هر چیزی دقیقه‌هانگاه کنی، بی‌آنکه هیاهوی جمعیت، آرامش نگاهت را برهم بزند..."

یک صفحه کامل خواند بعد عینکش را برداشت. گفت: "زبان این داستان رو اگر بخواهیم بحث کنیم، به جای خود، حتی می‌شه درباره زاویه دید یا مثلاً تاثیرپذیری از نویسنده‌های داخلی و خارجی بحث کرد، اما من سؤالم اینه که اولاً شما که دانشجو نبودی جلوی دانشگاه چه کار می‌کردی؟ ثانیاً اون میله، دروغ محضه. همچین میله‌ای وجود نداره. آدم فرستادیم بررسی کردیم، مستند. گزارش مکتوب دارم که همین الان تو کشو دفتر کارمه. میله چهاردهم کاملاً سالمه. من فکر می‌کنم آقای بلوطی باید به هدف این اکاذیب هم توجه کنن. دیگه صحبتی ندارم."

گفتم: "اصلاً این فصلی که خوندید نوشته من نیست."

بلوطی نگاهی به کاغذهای مرد کرد و گفت: "حتماً جا به جا شده، حالا مهم نیست، یکی دیگه رو بحث کنید."

از زبان داستان خوشم آمده بود. کاش خودم نوشته بودمش، گفتم: "اگه خواستید من حاضرم همین داستان رو بازنویسی کنم."

مرد جوان پوزخندی زد و خم شد برای خودش چای بریزد. دوباره شروع کرده بود و مدام از نظریات انتقادی و انواع داستان‌های مدرن نمونه می‌آورد: "سبک نوشته‌ها به نظر من یک تقلید ناشیانه از داستان‌های رئالیسم جادویی آمریکای جنوبیه اما ذهنیت اساساً عقب مونده‌س، نویسنده هنوز هم فکر می‌کنه اگه یه تفنگ رو دیوار باشه حتماً باید تا آخر داستان یکی دوباری شلیک کنه، اما به قول دریدا، نه ببخشید لیوتار ..."

مگس‌ها دو تا شده بودند. مگس اولی، شاید هم دومی بود که حالا داشت پاهاش را روی بال‌هایش می‌کشید، بعد بلند شد و رفت روی بیسکویت‌ها نشست. مرد مسن چند باری چرت زد و از خواب پرید. بلوطی هم دیگر گوش نمی‌داد. مدام ساعتش را نگاه می‌کرد. انگار دیرش شده بود. هوای بیرون دیگر کاملاً تاریک شده بود. کمی هم سرد بود. صدای خش خش بیسکویت خوردن مرد مسن توجه همه را جلب کرده بود. بالاخره بلوطی توی حرف‌های مرد جوان آمد: "خوب، چون وقت جلسه تموم شده بهتره نتیجه‌گیری کنیم. اول از همه نظرگاه. با توجه به بحث‌های مفصل و دقیقی که شد، اگر همه موافقید از این به بعد فقط از نظرگاه اول شخص استفاده بشه."

مرد جوان گفت: "نه این درست نیست. مشکل ایشون اینه که بلد نیست از نظرگاه درست استفاده کنه. از اول شخص می‌پره به دانای کل..."

بلوطی گفت: "خوب پس هر نظرگاهی می‌تونید بنویسید به جز دانای کل. نکته دوم که خودم اشاره کردم و خیلی مهمه، رئالیستی بودن داستان‌هاست. چون همه معتقدیم که ما رمان رئالیستی واقعی نداریم. و احتیاج داریم رمان رئالیستی نوشته بشه. برای خودتون هم بهتره. چون رمان‌های خیالی روی ذهن نویسنده اثر معکوس داره. نکته آخر هم این که به شخصیت‌های محوری داستان بیشتر پرداخته بشه تا وقت دوستان هم کمتر گرفته بشه. دیگه هم درباره ماجرای دانشگاه و درگیری‌ها که پرونده‌اش مختومه شده چیزی ننویسه."

مرد چشم سبز پوشه‌اش را بست خمیازه‌ای کشید و دستش را بین موهای جوگندمی‌اش برد. کش و قوسی به بدنش داد، به بلوطی نگاهی کرد و گفت: "از مینا هم بیشتر بنویسه."

بلوطی هم پوشه‌اش را بست، ختم جلسه را اعلام کرد و بلند شد. کمی با هم خوش و بش کردند. به من هم گفتند اگر چیزی کم و کسر داشتم خبر بدهم. بی‌آنکه خداحافظی کنند از سلول رفتند بیرون. در را هم نبستند. خواستم برای خودم چای بریزم که دیدم دسته کلیدی روی میز جا مانده. کلیدها را برداشتم آمدم جلو در، در سلول باز بود. از لای در سرک کشیدم. هر سه توی راهرو بودند. مرد جوان داشت پول می‌شمرد. بلوطی یک دسته اسکناس از جیب شلوارش درآورد و شروع کرد به شمردن. مرد مسن‌تر من را دید، با اخم نگاهم کرد و با دست اشاره کرد که به سلول برگردم. خواستم دسته کلید را نشانش بدهم که دوباره با عصبانیت اشاره کرد برگردم تو. بلوطی سرش پایین بود. هنوز داشت پول می‌شمرد. برگشتم توی سلول و کلیدها را روی میز گذاشتم. چند دقیقه بعد هم همان پسر جوان آمد، اول کلید را برداشت گذاشت توی جیبش بعد هم بقیه وسایل را جمع کرد و برد بیرون. حالا در سلول سکوت محض بود. مگس‌ها هم نبودند. سایه خمیده‌ام افتاده بود روی دیوار و آرام تکان می‌خورد. پای چپم را روی تخت گذاشتم، قوزک بیرونی حسابی قرمز شده بود. هنوز می‌خارید.

۱۴

شب همین‌طور بی‌خودی کش می‌آمد. توی سلول دراز کشیده بودم روی تخت. نور مبهمی از پنجره مربعی نزدیک سقف، آن گوشه را کمی روشن کرده بود. معلوم بود بیرون مهتاب است. خاطره‌های دور و مبهم، بریده بریده توی ذهنم می‌چرخیدند. دلم گرفته بود، برای خانه، برای کوه، اصلاً برای همین‌طوری توی کوچه و خیابان‌ها پرسه زدن. برای وقت‌هایی که سر یک چهارراه برای کوتاه کردن زمان انتظار سیگاری روشن می‌کنیم. یاد مینا هم افتادم، هیچ وقت نتوانسته‌ام چهره‌اش را توی ذهنم مجسم کنم. هر وقت می‌خواهم بهش فکر کنم، فقط می‌توانم طرحی محو و مه‌آلود را از چهره‌اش مجسم کنم. این آدم مثل خواب آشفته‌ای بود که دمدمای صبح به سراغ آدم

می‌آید و نمی‌شود سر و ته‌اش را به هم وصل کرد. هیچ وقت نتوانستم او را بفهمم، اصلاً این دوستی چطور شروع شده بود. من که همیشه آدم محتاطی بوده‌ام چطور وارد این بازی شدم. بازی‌ای که حالا همه ذهنم را مشغول کرده. از همان بار اول هم که زنگ زد همین طورها بود، همین حس متفاوت بودن، حالا درست نمی‌دانم اما همین قدر بود که حس کرده بودم می‌شود به آن صدا اعتماد کرد بی‌آنکه دیده باشمش. حالا هم درباره‌اش فکر می‌کنم آدمی است که دور از آدم‌ها برای خودش در جزیره‌ای دور زندگی می‌کند با فکرهایی که فقط برای خودش معنی دارد با حس‌هایی که فقط خودش می‌فهمد. دلیلش را خودش هم نمی‌داند دلیل این‌طور بودنش را. حالا هم من پیش از هرچیز دیگر نسبت بهش احساس مسئولیت می‌کنم. نسبت به آن صدا، نسبت به آدمی که نمی‌توانم دیگر بهش فکر نکنم. شاید حرف‌های من باعث شده بود پایش به جلوی دانشگاه باز شود و حالا همه این حوادثی که نمی‌شود فهمید... البته تحمل گرفتاری آدم را آبدیده می‌کند. اصلاً شاید دوباره برگردد و با جن‌هایش آشتی کند. ولی حالا توی این سلول‌های قوطی کبریتی، یا مثلاً گاودونی... گاهی فکر می‌کنم اگر مینا با همین‌ها هم‌دست باشد چی... چی که چی؟ هیچی. اصلاً هم‌دست هست که باشد. هرکس حق دارد هر طور که دلش می‌خواهد زندگی کند.

تازه اگر انصاف داشته باشیم این‌جا خیلی هم بد نیست. توی این سلول، اصلاً همه جای این زندان سکوت خوبی حاکم است. سکوتی که اگر فقط و فقط به خاطر این موجود نبود... نه احساس امنیت نمی‌کنم. هر بار یادش می‌افتم افکارم به هم می‌ریزد. بی‌اختیار شانه‌هایم یک طوری جمع می‌شود. بله، حالا توی همین تاریکی عمیق و ساکتش، توی یکی از اتاق‌های همین زندان

نشسته. وسط یک اتاق بزرگ و خالی که صدای آدم را تکثیر می‌کند. هست، همیشه بوده. به هیچ‌کس هم متکی نیست. آدم باید این‌طوری باشد. گاهی که یادش می‌افتم، خوب می‌دانم وقت‌های تنهایی‌اش، این جعبه طوسی رنگ تنها، نفس عمیقی می‌کشد و تکانی می‌خورد و دوباره آرام می‌گیرد. من هم با او یک جوری مربوط می‌شوم. شب‌ها هر دو ما توی این زندان هستیم. هر دو هم ساکت. حتماً من را دیگر می‌شناسد. شاید بعضی وقت‌ها حتا به من هم فکر کرده باشد. به هر حال حرف آخر را همیشه او باید بزند. من همیشه به سکوت عمیق و فکورش حسادت می‌کنم.

نمی‌شود گفت کسی است یا جایی. یک چیزی است که همین طور برای خودش هست. نه برای هیچ کس دیگر، بلوطی یا نمی‌دانم هر کس که آن بالا نشسته و دارد دستور می‌دهد. همیشه هم شاید، اما نه حتماً بوده، حتماً. نمی‌شود که نبوده باشد.

یاد سارا افتادم، دلم برایش تنگ شده بود. برای خنده‌های محجوبش، وقتی اولین بار سوار ماشینم شد. گفت: "بهتون نمیاد این طوری حرف بزنین." و من رفته بودم پیشش تا دو روزی را آزاد باشم و داستانی سر هم کنم. اصلاً بله یک جور ماجراجویی بود. ماجرا، چه ماجرایی؟ این‌ها برای راضی کردن خود آدم است. آدم که پشتش به جایی گرم باشد دیگر هیچ کاری ارزش انجام دادن ندارد. اما همکاری هم نبود. همکاری با کی؟ برای چی؟ من هیچ کار غیر انسانی انجام نداده‌ام. فقط داستان نوشته‌ام. تازه همه هم می‌دانند داستان واقعیت ندارد. یک جور شوخی است. همه این‌ها شوخی است. چه خوب هنوز مغزم درست کار می‌کند. دارم درست به هم می‌بافم. اما اگر یک وقت مغزم کار نکند چی؟ مثلاً اگر بگویم من با سارا رابطه تشکیلاتی داشتم چی؟ معلوم

است که حرفی نمی‌زنم.

اصلاً از همه این‌ها گذشته من تاوان چه چیز را در این سلول باید پس بدهم. اصلاً چرا باید این جا باشم. فکر می‌کنم یک رازی این وسط هست چیزی که از من پنهان می‌کنند. شاید می‌خواهند یک طوری غافلگیرم کنند. مثل آن فیلمی که مایکل داگلاس بازی کرده بود. ها فیلم "بازی". بعد یکهو می‌فهمم همه این‌ها شوخی بوده. مثلاً به عنوان هدیه تولدم. اما من که زمستان به دنیا نیامده‌ام.

اما نه، ساده نباش فرهاد. انگار کم‌کم بعضی چیزها دارد فرق می‌کند. ناخودآگاه آدم اشتباه نمی‌کند. چرا ذهن من مدام به رابطه مینا و بلوطی معطوف می‌شود. چرا من به مینا اعتماد ندارم. من که قبلاً این طور نبودم. شاید این همان نهاد پنهان و جاری طبیعت است که فکر من را به این جاها سوق می‌دهد. باید حواسم جمع باشد.

همه جا ساکت بود. حتی صدای جیرجیرکی هم نبود. سعی کردم وقایع را در ذهنم مرتب کنم. باید می‌نشستم و قدم به قدم و کاملاً منطقی همه چیز را بررسی می‌کردم. کاری که توی همه این روزها نکرده بودم. نمی‌دانم چرا نمی‌شود، بیشتر به خاطر تنبلی است. حوصله فکر کردن ندارم. ولی باید منظم باشم. جریان بازجویی‌ها اصلاً منطقی نبود. نیست، منطقی نیست. طبیعی هم نیست. نمی‌شود باور کرد تشکیلاتی با این دم و دستگاه الکی گیر بدهد به آدمی که هیچ ربطی به هیچ جای دنیا ندارد. بعد هم خودشان را بگذارند سر کار که نوشته‌های یارو را بخوانند و نظر بدهند و... حتماً به شلوغی‌های جلوی دانشگاه تهران ربط دارد. به سارا و آن آدم مشکوک؛ شورش، که به گمان من

اسمش باید چیز دیگری باشد. به خانم ملوکی هم ربط دارد. یا آن زنی که آن روز من و هادی، اتفاقی وارد خانه‌اش شدیم. یکی از احتمالات این بود که بعد از شش ماه از حادثه شورش‌های خیابانی، حالا داشتند پاپوش گل گشادی برای دانشجوهای مظنون می‌دوختند. و حتماً هم قرار است مدارک عجیب و غریبی دست و پا کنند. وگرنه دلیلی نداشت بلوطی به من بگوید درباره جریان‌های دانشجویی مارکسیست هم که تازگی‌ها فعال شده‌اند اگر خواستی داستان بنویسی بد نیست. این حرف‌ها بودار است.

باید حواسم را جمع کنم. در آن صورت من می‌باید فرعی‌ترین حلقه این ماجرا باشم. اگر این‌طور باشد حتماً همین حالا همه بازداشتگاه‌های مخفی این شهر درندشت پر است از آدم‌های اصلی و رهبران جریانات دانشجویی.

هنوز صورت مسئله کامل نشده بود که خوابم گرفت. سرم را روی میز گذاشته بودم . از توی راهرو صدای قدم‌هایی می‌آمد، دو یا سه نفر. بعد در سلول با اندک فشاری باز شد. متوجه شدم در اصلاً قفل نبوده، بعدها هم قفل نشد. اصلاً هیچ وقت قفل نبود. هیکل بلوطی را در تاریکی جلوی در تشخیص دادم. آمد تو. بلند شده بودم چراغ مطالعه را روشن کنم، گفت: "لازم نیست. همون جا بشین."

در را پشت سرش بست و رفت روی لبه تخت نشست. من هنوز پشت میز بودم. میز و صندلی را سه روز قبل برایم آوردند. حرمت همکاری را نگه می‌دارند. توی نور کبریت دوم، چهره بلوطی را دیدم. کمی ترسناک شده بود. هر بار که به سیگارش پک می‌زد می‌شد برای لحظه‌ای در نور قرمز سیگار، لب‌ها و چانه‌اش را دید. انگار با خودش، شروع کرده بود به حرف زدن:

"وقت کمی داریم، خیلی کم. باید شورش رو پیدا کنیم. شاید یه هفته یا کمتر

حتی. همه چی تموم می‌شه. بعدشم که... حالا اگه... نه البته حالا مهم نیس... آدرسش، خودش یا دوستاش. هر کی که چیزی ازش بدونه. نه نه، دیگه به سارا فکر نکن. اون چیز اضافه‌ای نمی‌دونه. بیشتر از این حرف نمی‌زنه. باید خودت پیداش کنی. همین فردا باید بری. وقتی پیداش کردی به ترتیب این کارا رو..."

گفتم: "آخه چطوری. من که آدرسی ازش ندارم."

گفت: "داری. بقیه حرفامو..."

گفتم: "آخه ندارم آقای بلوطی. من که براتون نوشتم. آدرسی بهم نداد. فقط گفت روزنامه نگارا اگه بخوان پیدا می‌کنن، همین."

بلوطی پکی به سیگارش زد.

گفت: "اگه گفته پیدا می‌کنی پس پیدا می‌کنی."

گفتم: "اما من که روزنامه نگار نیستم. شما که می‌دونید. اون توی داستان بود."

گفت: "اگه توی داستان روزنامه نگاری، توی همون داستان هم آدرسش رو پیدا می‌کنی. آدرسش رو داری. حتماً یه جایی نوشتی. یه جایی گذاشتیش حالا یادت رفته، اگه فکر کنی یادت میاد. یا حفظش کردی که امن‌تر باشه."

خواستم بگویم اگر نرفتم دنبالش چی؟ یا اگر نشد، یا اصلاً نمی‌خواهم. یاد گاودونی افتادم. هیچ وقت شب توی گاودونی نرفته‌ام. شب آن تو حتماً خیلی تاریک است.

گفت: "اسم اصلی و آدرس شورش رو که آوردی همه چی تمومه. یا هر اطلاعاتی درباره گروه بیست و پنج."

گفتم: "بیست و پنج دیگه چیه؟"

گفت: "بعدش ما هم دیگه تو رو نمی‌شناسیم، چرا بشناسیم. همه چی درباره تو، سارا، من، بیست و پنج یا هر چیز دیگه... آره حتی من، همه چی، همه چی

محو می‌شه. می‌ری دنبال زندگی خودت. این روزا هوا خیلی عالیه. آدم هوس سینما می‌کنه. یا این که هر روز بری تو خیابونای شهر، با هر کی که خواستی. دیگه همه چی دست خودته مثلاً... یا نه..."

سکوت بلوطی طولانی شده بود. سیگار جلوی صورتش را حتی پک نمی‌زد. خیره بود به جایی که معلوم نبود. بعد دوباره شروع کرد:

"... آره برید شمال، کنار دریا. این روزا غروب دریا معرکه‌س. دریا آرامش غریبی می‌ده. هر کی آدم کشته باشه اینو خوب می‌فهمه. اون وقت هر بار که یکی دیگه رو می‌کشی، دوست داری کنار دریا باشی. اگه توفانی باشه بهتره. یه آرامش خطرناک. باهات حرف نمی‌زنه، هیچ کاری باهات نداره. فقط آرومت می‌کنه. حالیت می‌کنه کارت درست بوده. نباید بهش فکر کنی. به خاطر همین... به همین خاطر همیشه تو ساحل دریا بوی خون میاد. شنیدی که، ها؟ ... بعد دریا موج می‌زنه، همین طور پشت هم. همیشه این طور وقتا بارون هم شروع می‌شه. کم‌کم خالی می‌شی. آروم می‌شی. دیگه قاتل نیستی. یه آدم تنهایی... معصوم... یه آدم خیس... آدم خیسی که سردشه... که همه خاطراتش داره آروم آروم می‌ریزه، فرو می‌ره تو زمین... یه آدم کنار دریا، درست مث بقیه آدما. نمی‌دونم چرا... واقعاً... نمی‌دونم چه رازیه... ببینم تو می‌دونی؟"

این جمله آخری را خیلی جدی پرسید. ساکت شده بود و منتظر جوابم بود.

گفتم: "نه منم نمی‌دونم."

سیگار دیگری آتش زد. پک دوم را زده بود، دود را بیرون نداده پرسید: "کسی رو دوس داری، نه؟"

گفتم: "دوست... نه. خوب معلومه... البته منظور از دوست داشتن..."

گفت: "می‌فهمم. آره این جوری برای منم بهتره."

گفتم: "یعنی چی؟"

گفت: "می‌فهممت. می‌فهمم ... منم یه بار تو یه مهمونی بودم. کلی آدم و به قول تو عروسک و جونور و دراکولا ریخته بودن وسط داشتن می‌رقصیدن. من پشتم به شومینه بود. خیس عرق شده بودم. بلند گوی ضبط هم درست پشت جفت گوشام بود. داشتم دیوونه می‌شدم. بعد انگار یهو تو مغزم سکوت حاکم شد. دیگه هیچی نشنیدم. یه نفر، یه زن سی ساله، از ته سالن داشت راه باز می‌کرد بره بیرون. به زحمت خودشو جلو در رسوند. یه لحظه مکث کرد. پیرهن سبز بلندی تنش بود. شونه‌هاش لخت بود. اما موهای بلندش تا روی شونه‌هاش می‌رسید. درست تا روی شونه‌ها. تنها چیزی که حس می‌کردم قطره‌های عرقی بود که از پشتم سرازیر شده بود ... برنگشت قیافه‌ش رو ببینم. از در رفت بیرون. منم بلند شدم از در رفتم بیرون. دست خودم نبود انگار یه نیرویی، نمی‌دونم..."

سکوت کرده بود.چند پک دیگر به سیگارش زد.

گفتم: "خوب.. بعدش؟"

گفت: "چی بعدش؟"

گفتم: "رفتید بیرون..."

گفت: "هیچی، بیرون سرد بود، سرما خوردم."

بلوطی از روی تخت بلند شد رفت کنار در. سیگارش را انداخت روی موکت و با پاشنه کفش له کرد. گفت: "از فردا تا سه روز وقت داری." و از در رفت بیرون. من هنوز داشتم به جمله‌ای که گفته بود فکر می‌کردم..."این طوری برای منم بهتره."

دوشنبه چهاردهم دی ماه.

حوالی ساعت هشت صبح در سلول باز شد. مأموری که اولین بار مـن را بـه گاودونی برده بود، با یک کلاه پشمی سیاه آمد تو. من روی تخت نشسته بودم. آمد جلو، سرش را آورد نزدیک صورتم و گفت شپلوت می‌خواد بهت کمک کنه. بعد کلاه را روی سرم کشید. چند دقیقه‌ای همان جا نشسته بودم. بار دوم بود که این کلمه را می‌شنیدم. اگر راست باشد، توی این اوضاع، کسی یا چیزی کـه اسمش شپلوت بود می‌خواست به من کمک کند. اما دیگر بهش فکر نکردم. به نظرم بیشتر توهمات بیمارگونه یک نگهبان زندان بود تا یک چیز واقعی. بعد صدای بلوطی را از جلوی در شنیدم: "لطفاً دنبال من بیایید." کسی زیر بغلم را گرفت و از در برد بیرون. توی راهرویی که من هیچ وقت ندیده بودم. بلوطی روی شانه‌ام زد و گفت: "به سلامت."

گفتم: "پس مینا چی؟"

گفت: "چی؟"

گفتم: "از مینا چه خبر؟"

گفت: "ما این جا عادت نداریم آدم‌ها رو به اسم کوچک صدا کنیم. از طرفی توی عمرم کسی رو به این اسم ندیدم. حتماً اسمشو به تو برعکس گفته."

فکر کردم عوضی شنیدم. دست کسی که بازویم را می‌کشید پس زدم. از زیر آن کلاه هیچ جایی را نمی‌دیدم. صورتم را برگرداندم رو به صدای بلوطی.

گفتم: "همون خانمی که بعد از من دستگیر شد دیگه. دوست من، مینا. دیروز هم درباره‌شون با هم حرف زدیم. همون خانمی کـه گـفتم جـلوی دانشگـاه دیدمش، تو بیمارستان. نوشتم که بیست و پنج تا جن داشت."

گفت: "نه نه... یادم نمیاد."

گفتم: "ما درباره مینا حرف زدیم آقای بلوطی. من کلی درباره‌اش براتون داستان نوشتم."

گفت: "خودتون که می‌گید، داستان بوده، حالا هم شما خیالاتی شدید فکر می‌کنید واقعیه. من گفتم که داستان رئالیستی بنویسید تا این طوری نشه. البته این اتفاقات البته توی زندون انفرادی طبیعیه. واسه همین من خواستم بیشتر مرخصی برید. حتماً حالتون بهتر می‌شه. حالا البته من دوباره بالا که رفتم توی دفترها رو نیگا می‌کنم، اگه همچین اسمی بود خبرش رو براتون میارم."

صدای بلوطی دور شده بود. گفتم: "خود مینا که داستان نیست جناب بلوطی... آقای بلوطی ..."

حالا دو نفری زیر بغلم را گرفته بودند و به سمت راست راهرو می‌رفتیم. من سر برگردانده بودم و همین طور با کسی که حتماً نبود، حرف می‌زدم.

من را با کلاهی پشمی که تا زیر چانه‌ام می‌رسید و حکم چشم‌بند را داشت سوار ماشین کردند. حدود نیم ساعت بعد حوالی دارآباد از ماشین پیاده شدم. نمی‌دانم چرا همیشه این‌جا پیاده‌ام می‌کنند. احتمالاً خانه مأموری که من را می‌آورد باید همین حوالی باشد. حتماً می‌خواهد راه خودش را نزدیک کند.

نسیم خنکی به صورتم خورد. هوا ابری بود. توی خیابان کسی نگاهم نمی‌کرد. حضور من در خیابان برای هیچ کس عجیب نبود. انگار... که یعنی نه، حتماً اگر هیچ‌وقت هم بیرون نیامده بودم آدم‌ها همین کارهایشان را دنبال می‌کردند. همه مشغول زندگی بودند. از کسی تاریخ را پرسیدم. فهمیدم این بار آخری چیزی حدود شش روز بازداشت بوده‌ام. با پول تو جیبی که بلوطی بهم داده بود می‌توانستم خودم را به خانه برسانم. از اولین باجه تلفن به خانه زنگ

زدم. مادرم با همان لهجه همیشگی گفت: "بفرما."
نتوانستم حرف بزنم. می‌خواستم فقط صدایش را بشنوم، صدای مهربانی که من را ناگاه تا خاطره‌های کودکی به عقب می‌برد. حس خوبی بود. دوباره شماره گرفتم. این بار گفتم: "سلام مامان."
گفت: "به‌به ... سلام... کجایی... یه زنگ هم نمی‌زنی."
گفتم: "گرفتار بودم .بابا خوبه؟"
گفت: "کجا خوبه با او پادردش. قرص‌هامان هم تمام شده. الانم رفته توی بنگاهی سرکوچه‌مان تا یکی دوساعته دیگر هم نمیاد ... حالا کی برگشتی؟"
گفتم: "از کجا؟"
گفت: "مگه برای سمینار نرفته بودی همدان؟"
گفتم: "چرا. همین امروز اومدم. حالا میام خونه می‌بینمتون."
نمی‌دانم این خبرها چطور به مادرم یا حتا به بچه‌ها می‌رسد. ولی این‌ها فعلاً مهم نبود.باید پیش بچه‌ها می‌رفتم. تنها کسانی که ممکن بود کمکم کنند.
هوا خنک بود. زنی با زنبیل پر از میوه و وسایل آشپزخانه از روبه رو می‌آمد. بله، آدم باید خوشبختی را در لحظه‌های تنهاییش جستجو کند. چشم‌هایم را بستم، دست‌هایم را از هم باز کردم که نفس عمیقی بکشم، پشت دستم محکم خورد توی صورت پیرمردی که از پشت سرم می‌آمد. برق از سرم پرید. تا آمدم عذرخواهی کنم، با عصایش افتاد دنبالم. من هم مجبور شدم سی چهل متری فرار کنم. مردم ایستاده بودند و ما را نگاه می‌کردند. به اولین ماشینی که بوق زد گفتم: "تجریش." نگه داشت. از شیشه عقب دیدم که پیرمرد چند قدمی هم دنبال ماشین آمد.
دلم برای خانه مصادره‌ایمان تنگ شده بود. کوچه‌های محله مثل همیشه

خلوت بودند. جلوی در که رسیدم بی اختیار اشکم، البته فقط یکی دو قطره‌ای سرازیر شد. زنگ زدم. از پشت آیفون بی‌آنکه چیزی بگویند، در را باز کردند. بالا رفتم. هادی ولو شده بود توی مبل. پرویز هم نشسته بود کف آشپزخانه. هادی کمی توی مبل جابه جا شد و گفت: "ها کجایی دکتر. بابا ما که بی تو پوکیدیم. ها پول گیرت اومده زدی به الواطی، ها؟ هر شبم حتم شهر بازی..." وقتی می‌خندید تمام هیکلش تکان می‌خورد. خیلی چاق‌تر از قبل شده بود.

گفت: "حالا خوش گذشت کیش؟"

گفتم: "کیش؟"

گفت: "خوب بابا اگه کادو نیاوردی خیالی نیس. اما نبودی، چه قیامتی بود این‌جا. کاش دیشب میومدی، جینی هم این جا بود. کلی یادت کردیم. زیر زمین من بودم، جینی و دست قیچی. مهمون گربه‌های من بودیم."

روی مبل نیم‌خیز شد. با شوق گفت: "اگه حوصله داری بیا کمی از رمانمو برات بخونم، دیشب برا بچه‌ها خوندم."

گفتم: "باشه ولی باید اول یه دوش بگیرم."

خاک گلدان‌های اتاق خشک بود. روی لبه پنجره خاک نشسته بود. بوی گند زباله آشپزخانه را برداشته بود. خانه بوی مرگ می‌داد.

هیچ کس از وضعیت من خبر نداشت، نه بچه‌ها نه پدر و مادرم. آدم‌ها هیچ وقت از چیزهای مهم خبر ندارند. حتا وقت‌هایی که فکر می‌کنیم کارهای دنیا رو براه است، حتماً همین بیخ گوشمان توی همین زندگی خودمان دارد اتفاقات وحشتناکی رخ می‌دهد که فکرش را هم نمی‌کنیم. فقط کافی است آدم‌ها شروع به حرف زدن کنند. آن وقت...

باید همه چیز را برایشان تعریف می‌کردم. کس دیگری را نداشتم که بتواند

کمکم کند. پرویز آمد توی هال. گفتم: "سلام عمو پرویز."
گفت: "تو چرا این ریختی شدی؟"
گفتم: "چه ریختی؟"
گفت: "عین جن زده‌ها."
هادی چشم غره‌ای بهش رفت. پرویز خواست حرفش را درست کند. گفت: "حالا دیگه بی‌خبر می‌ری بی‌خبر میای. غلط نکنم زیر سرت بلند شده. ای پول بی پیر. به قولی حرمت مار به گنجیه که روش خوابیده..." جمله‌اش تمام نشده از اتاق رفت بیرون.
گفتم: "من فعلاً باید یه دوش بگیرم. بعد کلی باهاتون حرف دارم."
هادی گفت: "بیا بشین گلبن الان دوباره زنگ می‌زنه. خوب خبرا چیه؟ عاشقی و حجله و خانم..."
بلند شدم بیایم توی اتاق فاستوس، حمام توی این اتاق بود. گفتم: "اگه گلی زنگ زد بهش بگو سه روز مرخصی بگیره من جاش می‌رم. با زنه کار دارم."
هادی گفت: "ها زدی تو کار عشق و عاشقی و..." از اتاق آمده بودم بیرون. بقیه حرف‌هاش را نشنیدم.

تمام مدتی که ماجرا را تعریف می‌کردم هادی و پرویز حتا یک کلمه حرف نزدند. فکر کردم تا آن‌جا که لازم بوده تعریف کرده‌ام.
هادی گفت: "اینا که گفتی راست گفتی؟"
پرویز اخم‌هاش در هم بود. گفت: "نمی‌شد زودتر به ما خبر بدی. یعنی ما بعد ده سال رفاقت غریبه‌ایم نه؟ دس خوش." هادی چشم‌هاش بسته بود، اما خواب نبود. بلند شدم آمدم کنار پنجره. پرده را کنار زدم. هوا ابری بود، باد

PersianPDF.com

می‌آمد. از بین آن همه درخت‌های توی حیاط، دو تا از درخت‌ها شکوفه داده بودند. چشم‌هام را بستم. خوب آدم دلش می‌گیرد وقتی که می‌بیند دو تا درخت، آن هم نه دو نهال نازک تازه به دوران رسیده، بلکه دو تا درخت پیر، وسط دی ماه شکوفه می‌دهند. فقط به خاطر این که هوا دو سه روزی گرم‌تر شده.

پرویز بلند شده بود و کنار در ایستاده بود. گفت: "آها، راستی امروز اخبار گفت سه تا جاسوس اعدام کردن. به جرم امنیت ملی و این جور چیزا."

هادی بچه گربه‌ای را که توی بغلش بود نوازش می‌کرد. گفتم: "ببینم هادی تو خونه اون زنه رو که اون روز از جلوی دانشگاه فرار کردیم... آدرسش یادته؟"

گفت: "ها، یادته. عجب خانم باحالی بود. دل غافل، چه جفت شیشی آوردیم و بازی هم نکردیم. پیرهنش هم سبز بود."

گفتم: "می‌تونی دو سه روزی بری خونه‌ش. من فکر می‌کنم سرنخایی از موضوع ما دست اونه."

ـ پولش چی؟

گفتم: "هادی جان، همه پولش برای خودت. کی توی این هیر و ویری پول خواسته."

پرویز گفت: "اگه نمی‌ری آقا من می‌رم. بی‌منت."

هادی زد زیر خنده: "آخه او خانم متشخص تو مفنگی رو می‌خواد چکار. من خودم می‌رم. ماجرای باحالی هم هس، نیس؟ جینی رو هم می‌گم بیاد. تازه اگه خوب هم نبود ضرر نکردیم که، دو سه شبی هستیم کار آقا فرهادو انجام می‌دیم و فرار. تازه باید از اینا تا می‌تونی بدوشی. این آدم‌ها زالوهای جامعه هستن ..."

این جمله‌های آخری را که می‌گفت برق موذی‌گری را توی چشم‌هاش می‌دیدم. هادی بلند شده بود داشت پیراهنش را می‌پوشید.

گفتم: "کجا؟"

گفت: "برم دیگه."

گفتم: "کجا بری. اصلاً می‌دونی قراره چکار کنی؟"

گفت: "ها دیگه. یعنی باید بفهمیم چه سر و سری بین ماجرای جلوی دانشگاه و دانشجوها و عروسکا و ئی خانوما هست."

هادی کاپشن سبز و گل و گشادش را پوشید. جلوی در گفت: "یه سرپناهی هم برای جینی مادر مرده پیدا کنیم. یه ساله تو این شهر سرگردونه. رمان ترشیده ما هم بلکه یه جوری تموم شه، خلاص."

این‌ها را گفت و از اتاق رفت بیرون. از پنجره نگاهش می‌کردم. توی حیاط برنگشت پشت سرش را نگاه کند. گربه‌اش را روی پله‌های زیرزمین گذاشت و چند لحظه‌ای نگاهش کرد. بعد بلند شد و راه افتاد سمت در حیاط. پرویز روی کاناپه دراز کشید و پتو را روی سرش کشید. گفت: "شک ندارم همین هادی تو رو لو داده."

گفتم: "واسه شوخی هم نباید اینجوری حرف زد."

یکی دو دقیقه‌ای ساکت بودیم. بعد گفت: "کلمه‌ها رو از تو خیابونا جمع کردن. وضع بهتر شده. حالا تا هستی یه فکری هم به حال این هادی بکن. من اصلاً بهش اعتماد ندارم. فکر نکنم آدمیزاد باشه. تا دیر نشده باید یه فکری به حال خودمون بکنیم. تازه هر کی خلاف کنه باید مجازات بشه، مسئولیتش هم پای خودشه."

گفتم: "گلبن سه روز میاد این جا. من جاش می‌رم پیش خانم ملوکی. اگه شد

تلفنا رو جواب ندین."

پرویز خواب بود، نفس‌هایش عمیق شده بود. دور تا دور اتاق را نگاه کردم. خانه دوباره داشت مثل خانه‌های متروکه می‌شد، همان‌طور که از اول بود، همه جا را خاک گرفته بود. چندتایی از شیشه‌های پنجره اتاق‌ها شکسته، شب‌ها از چهارستون خانه صدا می‌آید، صداهای نامفهوم. گاهی سایه می‌بینم، سایه‌های بی‌شکل. هرجا را نگاه می‌کنم سایه است. تازگی‌ها حس می‌کنم شکل سایه ربط چندانی به خود اشیاء ندارد. می‌دانم که نباید به این فکرها میدان داد. رفتم توی اتاق عشرتکده. روزهای اولی که آمده بودیم این جا، پرویز توی این اتاق سه‌تار می‌زد. هادی اسم این جا را گذاشت عشرتکده. از پنجره حیاط را نگاه کردم. باد تندی می‌آمد. از این اتاق بهتر می‌شد درخت‌ها را دید. از بین آن

همه درخت فقط همان دوتا...

۱۵

عصر دوشنبه چهاردهم دی‌ماه، ساعت پنج و ده دقیقه بعد از ظهر.
فرهاد از خیابان منصوری به کوچه درختی پیچید. همان جا کنار تیر چراغ برق ایستاد و سیگاری آتش زد. کوچه درختی بن‌بست نیست اما انتهای کوچه باریک می‌شود، مثل کوچه آشتی‌کنان. آن روز که گلبن را همین جا معامله کرده بودند وسط تابستان بود اما حالا هوا سرد بود. باد تندی هم می‌آمد. پسرکی از ته کوچه سه بار از خانه‌ای سرک کشید و طول کوچه را نگاه کرد. بار سوم یک قدم هم توی کوچه گذاشته بود تا بهتر ببیند. فرهاد همان لحظه اول که به تیر چراغ برق تکیه داده بود، چشمش به دختری افتاد که پشت پنجره طبقه دوم خانه روبرو ایستاده بود. دسته کلید را از جیبش درآورد، نمی‌خواست

حواسش پرت شود، باید روی حرف‌هایی که قرار بود به خانم ملوکی می‌زد تمرکز می‌کرد. با خودش فکر کرد نباید اجازه بدهد خانم ملوکی باهاش رفتار توهین‌آمیزی داشته باشد. دوباره سرش را بالا کرد، دختر همان‌طور دست به سینه ایستاده بود و داشت نگاهش می‌کرد. بلوز یشمی آستین کوتاهی تنش بود، شاید دورادور می‌شد طرح لبخندی را هم روی چهره‌اش دید. باد خرده کاغذهای توی کوچه را این طرف و آن طرف می‌برد. خانم ملوکی دیر کرده بود. فرهاد به دختری فکر کرد که شاید دور از همه این مسخرگی‌ها، حالا توی خانه کوچکش داشت زندگی می‌کرد. برای چند لحظه‌ای دچار تپش قلب شد. انگار کسی از توی قفسه سینه با انگشت تند تند به دنده‌ها می‌زد. با خودش فکر کرد نباید به این فکرها میدان بدهد. همان‌طور که با خودش می‌گفت نباید از هدفش منحرف شود، راه افتاده بود سمت آن سوی کوچه. جلوی در خانه دختر که رسید مکث نکرد. فوراً زنگ طبقه دوم شرقی را فشار داد و منتظر ماند. از صدایی که از توی زنگ آمد فهمید کسی گوشی را برداشت. بعد دیگر صدایی نبود. حرف نمی‌زد.

گفت: "سلام، اسم من فرهاده."

گوشش را به زنگ نزدیک کرده بود. نفهمید صدایی که شنید صدای نفس دختر بود یا صدای باد که در زنگ می‌پیچید. وقت کم بود. هر لحظه ممکن بود خانم ملوکی بیاید. پرسید: "اسم شما؟"

ـ مریم.

آهنگ این صدا برایش آشنا بود. کجا صدایش را شنیده بود. یا شاید همه‌این‌ها خیالات بود و تنها صدای باد بوده که مبهم و نامفهوم توی گوشش پیچیده. دوباره سکوت طولانی شده بود. دست راستش توی جیب کاپشن با

فندک بازی می‌کرد. خواست چیزی بگوید که در با صدای تقه‌ای باز شد. هنوز آیفون قطع نشده بود. همین‌طور معطل مانده بود جلوی دری که باد هر لحظه بیشتر بازش می‌کرد. از پشت سر صدای ماشین آمد. چند قدم دورتر یک پژو سورمه‌ای پارک کرد.

فرهاد گفت: "من باید برم."

صدا گفت: "با یه پژو سورمه‌ای؟"

فرهاد گفت: "آره. اما من دوباره برمی‌گردم. فقط اگه..."

صدا گفت: "می‌خواستم کمکت کنم... اما... اگه رفتی دیگه برنگرد."

فرهاد با خودش فکر کرد چه کمکی می‌تواند به او بکند. بعد یادش آمد این جمله برایش آشنا بوده. یادش آمد مأموری که او را می‌برد گفته بود کسی می‌خواهد کمکش کند، اما هرچه سعی کرد اسمش را به خاطر نیاورد. همین قدر یادش بود که اسم غریبی را گفته بود. دوباره برگشت و ماشین را نگاه کرد، داشت راهنما می‌زد. باد لای در را نیمه باز کرده بود. توی راهرو تاریک بود. برگشت توی کوچه. پرده کشیده شده بود. جلو رفت و در خانه را بست. به دو عرض خیابان را تا جلوی ماشین دوید. در جلو باز شده بود. توی ماشین از بوی تند ادکلن به عطسه افتاد، سه بار عطسه کرد. فکر کرد کسی روی صندلی عقب نشسته، برگشت. صندلی عقب خالی بود. ماشین راه افتاد.

ـ البته ما از این بازیا نداریم که کسی مرخصی بره کسی بیاد جاش. اما پسر خوبیه. کمی لاغر شده بود. شاید براش بهتر باشه.

فرهاد به بهانه نگاه کردن ماشین‌های آن سمت خیابان سرش را برگردانده بود سمت خانم ملوکی. به نظرش از دفعه قبل جوان‌تر آمد. پشت چراغ قرمز

میدان فردوسی خانم ملوکی دستش را جلو برد نبض دست چپ فرهاد را گرفت. گفت: "نامرتب می‌زنه. تپش قلب داری؟"

ـ نه. به خاطر پرکاری تیروییده.

ـ ما برنامه زیادی نداریم. تقریباً هر چی بخوای هست. فقط باید جوون حرف گوش کنی باشی. چیزی هم لازم نیست با خودت بیاری.

پلیس راهنمایی دور میدان فردوسی با سر به خانم ملوکی سلام داد. دست خانم ملوکی چند سانت از فرمان جدا شد و دوباره روی فرمان نشست.

گفت: "اسمش فداکاریه؟"

ـ چی؟

– همین کاری که برای گلبن داری می‌کنی.

ـ نه. فکر کنم بیشتر کنجکاوی باشه تا فداکاری.

ـ از من خوشت میاد؟

انتظار این سوال را نداشت. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. سرش را برگردانده بود سمت پیاده‌رو. چراغ‌های چشمک زن مغازه‌ها پیاده رو را روشن و تاریک می‌کرد.

ـ جوابم رو ندادید؟

فرهاد گفت: "هنوز نمی‌دونم." و به این فکر کرد که خانم ملوکی وقتی مخاطب قرارش داده بود، فعل جمع به کار برده بود. تا خیابان ظفر دیگر حرفی نزدند. فقط خانم ملوکی دو بار او را نگاه کرده بود و لبخند زده بود. چند تا فرعی را به راست پیچید و انتهای یک کوچه بن بست جلوی در بزرگی نگه داشت. حالا هوا کاملاً تاریک بود.

ده دقیقه بعد فرهاد توی هال بزرگی کنار شومینه نشسته بود. خانم ملوکی رفته

بود دوش بگیرد. یک پیانو مشکی وسط هال بود. سمت راست یک میز ناهار خوری دوازده نفره بود. روی دیوارها دور تا دور تابلوهای نقاشی بود. کنار شومینه درست سمت راست صندلی فرهاد یک مجسمه گاوآدم روی زمین بود. چهره مجسمه حالت متفکرانه‌ای داشت. رفت و رو به روی مجسمه نشست. سعی کرد درست مثل مجسمه بنشیند. اما نگاه مجسمه یک طوری بود که نتوانست تقلیدش کند. اضطرابش بیشتر شده بود. بلند شد و رفت کنار پنجره. حیاط سیاه سیاه بود. روی میز کنار پنجره ساعت گلبن را شناخت. ساعتش را تازه خریده بود. از ته سالن صدا آمد. فرهاد نمی‌توانست موقعیت اتاق‌ها و فضاهای خانه را تشخیص دهد. در انتهای سالن باز شد و خانم ملوکی آمد. حوله‌ای روی سرش بود که دور گردنش گره زده بود. ملوکی بی‌آنکه نگاهش کند گفت: "چرا این جایی؟"

ـ کجا باید باشم.

ـ قهوه.

ـ من جای چیزی رو بلد نیستم.

گفت: "یاد می‌گیری." و با دست به در سمت راست اشاره کرد: "آشپزخونه."

فرهاد بلند شد و راه افتاد سمت آشپزخانه. با خودش فکر کرد وقت زیادی ندارد. باید هرچه زودتر سر حرف را باز کند. همان طور که توی کابینت‌ها را می‌گشت با خودش فکر کرد، می‌رود توی هال، رو به رویش می‌نشیند و باهاش حرف می‌زند. شاید هم همین جا آخر خط باشد. بلوطی گفته بود: "کدوم مینا." این جمله، خیلی معناها می‌توانست داشته باشد. شاید یک هشدار بود که اگر هم سر به نیستش کنند آب از آب تکان نمی‌خورد. بالاخره توانست شکر را از توی یخچال پیدا کند. با خودش فکر کرد؛ اول می‌روم توی هال و نبضش را

می‌گیرم... اما این قضایا چه ربطی به او داشت. چیزی که مسلم بود اینکه حرف‌های گلبن نمی‌توانست دروغ باشد. پس حتماً این زن یک جورهایی به شورش‌های امسال ربط پیدا می‌کرد، تردید نداشت.

با سینی قهوه برگشت توی هال. کنار شومینه نشسته بود. فرهاد را که دید روزنامه را روی میز انداخت. فرهاد سینی را روی میز گذاشت و نشست روبرویش. خانم ملوکی لبخندی زد و گفت: "رسم نیست مستخدم جلوی خانم بشینه."

فرهاد بلند شد: "کجا باید برم؟"

ـ توی آشپزخونه. اما برای روز اول اشکال نداره، بشین.

در فاصله‌ای که فرهاد قهوه را آماده می‌کرد، خانم ملوکی آرایش مفصلی کرده بود. پشت پلک‌هاش آبی بود و ماتیک قرمز پر رنگی به لب‌هایش زده بود. پرسید: "تا حالا عاشق شدی؟"

ـ نه. راستش نمی‌دونم به چی می‌گن عاشقی.

خانم ملوکی قهوه‌اش را از توی سینی برداشت و به پشتی مبل تکیه داد. گفت: "ساده‌س. یعنی این که مثلاً وقتی زنی رو می‌بینی، یه دفه قلبت به تپش بیفته."

فرهاد یاد دختری افتاد که پشت پنجره دیده بود، اسمش مریم بود. یادش آمد غروب چقدر اضطراب داشت. یکی دوماهی هم بود که قرص‌های تیروئیدش را نخورده بود.

گفت: "نه تا حالا عاشق نشدم."

خانم ملوکی سرش را خم کرده بود تا روزنامه روی میز را بخواند. فرهاد ساعتش را نگاه کرد. یک ربع به هشت.

پرسید: "نظر شما درباره ماجرای نُه خرداد چیه؟"
خانم ملوکی با حرکتی تند سرش را بالا کرد. گفت: "تـو داری از مـن سـؤال می‌کنی؟ درست شنیدم؟"
فرهاد معنی حرفش را نفهمید. ساکت مانده بود. خانم ملوکی قهوه را روی میز گذاشت به پشتی مبل تکیه داد و به سقف خیره شد. روی دسته صندلی ضرب گرفته بود. بعد بلند شد رفت سمت در. فرهاد برنگشته بود نگاهش کند. خانم ملوکی دوباره آمد و نشست روی صندلی. فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت: "پاشو برو کنار در تا بیاد."
فرهاد گفت: "کی بیاد؟"
خانم ملوکی جواب نداد. همان طور خیره بود به سقف. فرهاد بلند شد و رفت کنار در. داشت خانم ملوکی را نگاه می‌کرد که همه جا تاریک شد، برق رفته بود. پشت سرش صدای باز شدن در را شنید. فرهاد دستی را روی شانه‌اش حس کرد. تکانی خورد. برای لحظه‌ای پاهایش سست شد. دست آرام دور گـردن فرهاد حلقه شد و او را از در بیرون کشید. فرهاد دستش را بالا برد و دست را لمس کرد. از تماس دستش بـا دست آدمـی کـه نـمی‌دیدش حس مـنزجـر کننده‌ای پیدا کرد. دستش را پایین آورد و به سمتی که دست هلش می‌داد راه افتاد. صدای هن و هن نفس کشیدنش را مـی‌شنید. دست از پشت طـوری گردنش را گرفته بود که نمی‌توانست گردنش را حرکت دهد، به طـرزی غـیر عادی بزرگ بود. از پشت طوری سرش را گرفته بود کـه انگشت شست روی گونه چپ فرهاد بود و باقی انگشت‌هایش رسیده بود به گوشه راست لب. فرهاد از تصور ابعاد دست وحشت کرد. قاعدتاً نـمی‌توانست دست یک آدم عـادی باشد. با خودش گفت: "اَبَر انسان!"

همه جا در تاریکی محض بود. نتوانست پاهایش را هم ببیند. دست راستش را به دیوار گرفته بود و با احتیاط قدم برمی‌داشت. بعد یکهو زیر پایش خالی شد و سرش به شکم آدم پشت سرش خورد. به راه پله چرخانی رسیده بودند. فرهاد توی ذهنش حدود قد کسی را که پشت سرش بود تخمین زد. دو متر و بیست یا شاید بیشتر. یاد ارشد افتاد، گارگر بخش اورژانس. دست‌های بزرگش وقتی جسدها را شکلات پیچ می‌کرد.

"نکند خودش باشد."

رعشه خفیفی را از پشت گردنش در طول ستون فقرات حس کرد. پله‌ها که تمام شد چند متری را همان طور مستقیم رفتند. کمی سرعتش زیاد شده بود. داشت به سیاه چال فکر می‌کرد که پیشانیش محکم به دری فلزی خورد. صدای در توی فضایی خالی تکثیر شد. فرهاد دوباره تکانی خورد. نه به خاطر درد، که بیشتر ترس بود. مدتی همان جا ماندند. دست پهن و بزرگ کسی که هُلش می‌داد همین طور پشت گردن و روی صورتش را فشار می‌داد. فشار زیاد و کم می‌شد. انگشت‌ها کاملاً به صورت و لب‌ها چسبیده بودند و آرام گونه‌هایش را می‌مالید. دستش بوی علف تازه می‌داد. فرهاد همه حواسش به این بود که عق نزند. مرد ـ قاعدتاً باید مرد بوده باشد ـ با دست دیگرش در را باز کرد، فرهاد را هل داد تو و در را پشت سرش بست. صدای زدن کلید را شنید. نور خیره کننده لامپ چشمش را زد. سرش هنوز توی دست مرد بود. زیر چشمی نگاهی به پاهایش انداخت، شلوارش سفید بود و یک چکمه لاستیکی سیاه هم پاش بود. اتاق کاملاً خالی بود. فقط گوشه سمت راست اتاق چسبیده به دیوار یک کمد فلزی باریک و بلند قرار داشت. رنگ کمد ارغوانی بود. مرد فرهاد را آرام سمت کمد می‌برد. بعد در کمد را باز کرد و فرهاد را توی کمد هل

داد و در را با کمی فشار پشت سرش قفل کرد. همه جا تاریک شد. فرهاد مجبور بود کمی سرش را خم کند تا توی کمد جا شود. کمد به اندازه ابعاد یک آدم در حال ایستاده بود. فرهاد از هر چهار طرف کاملاً به دیواره‌های کمد چسبیده بود. یاد تابوت‌های دراکولا افتاد. با خودش فکر کرد اگر هادی هم در همین وضعیت گیر افتاده باشد زیاد بهش بد نمی‌گذرد. منتظر بود کمد را حرکت بدهند و به جایی ببرندش. اما کمد حرکتی نکرد. بعد شنید که در اتاق هم بسته شد. بوی هوای داخل کمد برایش آشنا بود. اضطرابش به تدریج بیشتر می‌شد. ده دقیقه بعد فرهاد نمی‌دانست با دست‌هایش چکار کند. دست‌ها به طرز مضحکی بدون دلیل آویزان مانده بودند. کمی که آنها را حرکت داد احساس مسخرگی مضاعفی نسبت به دست‌هاش پیدا کرد. خواست دست به سینه بایستد اما امکان هیچ حرکتی نبود. توی یک کمد تاریک خبردار ایستاده بود.

کمر، زانوها و مچ پایش بیشتر از جاهای دیگر درد می‌کرد. یک ساعت بعد، کمتر یا بیشترش را نمی‌دانست، دیگر مفاصلش توان نگه داشتن اندام‌هایش را نداشتند. زانوها بی‌اختیار خم می‌شدند و به دیواره جلویی کمد می‌خوردند. چند ساعتی ـ گفتم، نمی‌دانست چقدر ـ گذشته بود. حالا دیگر تنه‌اش روی مفصل‌هایش بند نبود و تنها به اتکا دیواره‌های کمد بود که سر پا ایستاده بود. ساعت دو نیمه شب ـ این را بعدها می‌فهمد ـ با صدای تقه‌هایی که به در کمد زده شد چشم‌هاش را توی تاریکی کمد باز کرد. پاهایش کاملاً بی‌حس شده بود. در پشت سرش باز شد. فرهاد سعی کرد وضعیت مفاصلش را درک کند و تعادلش را حفظ کند. جرأت برگشتن نداشت. منتظر بود دستی پشت گردنش را بچسبد و بیرونش بکشد. دستی دست چپش را لمس کرد و فشار داد.

ـ نمی‌خوای بیای بیرون؟

خانم ملوکی بود. صدایش لحن مهربانی داشت. فرهاد قدمی به عقب برداشت. و پای راستش را بیرون جعبه گذاشت. حس کرد هر کدام پاهاش اندازه یک متکا شده است. وزنش را که روی پای راست انداخت، افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی به هوش آمد، روی مبل کنار شومینه نشسته بود. پاهاش را روی عسلی گذاشته بودند. خانم ملوکی رو به رویش داشت سیگار می‌کشید.

ـ اون جا که بودی شاهدونیه. قرار بود تا صبح اون جا بمونی اما نخواستم شب یلدا رو خراب کنم، تنهایی حوصله‌م سر می‌رفت. سر ظهر قرار امشب خونه خانم ضرابی رو به هم زدم. همه خانما جمع بودن. اصلاً حوصله‌شون رو ندارم. بیست سی تا زن عجوزه جمع می‌شن دور هم که نمی‌دونم کدوم روزنامه زیادی حرف می‌زنه، کی رو چیکار کنن، آخر هفته چه غلطی کنن، یه بازی جدید راه بندازن، یا نمی‌دونم مستخدماشونو عوض کنن ... ببینم تو هنوزم سؤال داری؟

ـ نه خانم.

ـ طبیعیه. هر کی نظم رو به هم بریزه باید مجازات بشه. شاید این نظم عادلانه نباشه اما از بی نظمی بهتره. تازه قضایای مهمتری هم پیش اومده. همین اواخر یه نفر خودشو به عنوان مستخدم به یکی از خانوما غالب کرده بود داشت جاسوسی می‌کرد. آدم حالش بد می‌شه. خیانت، اونم به... سؤالت همین بود نه؟ ببینم قصه که بلدی بگی؟ نه؟

خانم ملوکی بلند شده بود و داشت پشت گردنش را می‌مالید. گفت: "خوب دیگه پا شو بریم."

از کنار فرهاد که رد شد دستی هم به شانه‌اش زد. فرهاد بلند شد. درد کمرش کمتر شده بود ولی پاهایش هنوز ذق ذق می‌کرد. دنبالش راه افتاد. خانم ملوکی از در بیرون رفته بود و لای در باز بود. بیرون در دنباله پیراهن آبی خانم ملوکی را دید که به سمت راست پیچید. در انتهای تاریک راهرو، خانم ملوکی جلوی در اتاقی ایستاده بود، فرهاد که رسید گفت: "همین جا واستا."

تو رفت و در را بست. چند دقیقه بعد صدایش زد. پشت در پرده مخملی سورمه‌ای رنگی آویخته بود و نمی‌شد توی اتاق را دید. فرهاد در را پشت سرش بست و پرده را کنار زد. عطر ملایم آشنایی همه اتاق را انباشته بود. نور کمرنگ آباژور سمت راست تخت، اشیاء توی اتاق را تاریک و روشن کرده بود. خانم ملوکی روی تخت دراز کشیده بود. گفت: "بشین!"

توی اتاق صندلی یا مبلی نبود. فرهاد رفت سمت تخت، گفت: "کجا باید بشینم."

خانم ملوکی با دست به کنار تخت اشاره کرد: "این‌جا."

کنار تخت روی زمین نشست. ساکت بود. آباژور تکانی خورد و سایه تخت روی دیوار روبرو لرزید. بعد همه جا تاریک شد و سایه تخت به همه جای اتاق نشت کرد. لحظه‌ای بعد فرهاد دست چپ خانم ملوکی را توی موهاش حس کرد. سعی کرد موقعیتش را درک کند. قدرت تصمیم‌گیری نداشت. همان طور آرام نشسته بود کنار تخت. خانم ملوکی گفت: "خب دیگه شروع کن." و چشم‌هایش رابست.

"و من بدترین قصه عمرم را برایش تعریف کردم."

۱۶

چهارشنبه شانزدهم دی‌ماه، ساعت یازده و نیم صبح.

بازی تمام می‌شود. همیشه همین طور است. اما نه خراب می‌شود. حالا دیگر بازی‌ها اغلب خراب می‌شوند تا تمام. اما حتماً همه این بازی‌ها که برای ما خراب شده، برای خیلی‌ها تمام شده. برنده یا بازنده‌اش خیلی فرق نمی‌کند. حدسم درست بود. هرچند حالا درست یادم نمی‌آید چه حدسی زده بودم. امروز خانم ملوکی از همان ساعت هفت صبح که صبحانه‌اش را تمام کرد، پای تلفن بود. با آنها که حرف می‌زد سعی می‌کرد خودش را خوشحال نشان بدهد. مدام اظهار تعجب و خنده‌های الکی. اما من در همین زمان کوتاه آن قدر می‌شناختمش که بدانم خانم از چیزی ناراحت است و بالاخره فهمیدم. از لابه‌لای حرف‌هایش همه چیزهایی را که باید بفهمم، فهمیدم. چیزهایی که نمی‌خواستم باور کنم. نمی‌دانم، حالا دیگر نمی‌فهمم. غم غریبی روی دلم

نشسته بود. آدم‌هایی مثل شورش کم پیدا می‌شود، داستانی که آن شب برایم تعریف کرد، مـی‌گفت سگـی دوبـار آمـده بـود و دسـتش را بـو کشـیده بـود. نمی‌دانستم خبر را چطور باید به سارا بگویم. نمی‌دانم حالا هم باید با سانسور بنویسم یا نه. شاید همین فردا دوباره بیایند، به بهانه دیگری دستگیرم کنند و بازی دیگری دوباره شروع شود. اما نه، این بازی دیگر تمام شده. همه چـیز تمام شده، فقط همین مانده که این نوشته‌ها یک طوری به هم چفت و بست شوند. اگر هم نشد مهم نیست، برای هیچ کس مهم نیست.

برای خودم هم تلخ بود، اما انگار یک جور آرامش هم داشت، از این‌که این بازی مسخره بازداشت و داستان نویسی با بلوطی تـمام مـی‌شود. نگـاه کـه می‌کنم می‌بینم توی زندگی هیچ وقت اتفاق جدیدی نمی‌افتد، همیشه همان اتفاق‌های قدیمی و تکراری که از زندگی آدمی به آدم دیگر تکـرار مـی‌شود. نمی‌دانم این‌ها چه ربطی به قصه دارد؟ تازگی‌ها خیلی حاشیه‌پردازی می‌کنم.

آن روز ساعت دو بعد از ظهر به هوای خرید روزنامه از خانه خانم ملوکی بیرون آمدم. خنکی هوای کوچه که به صورتم خورد فهمیدم همه چیز تـمام شـده، بازی تمام شده بود، این را از رنگ آسمان غروب آن روز هم می‌شد فهمید.

حالا باید همه چیز را به جای اول برمی‌گرداندم. قبل از هـرچـیز سـارا بـاید خبردار می‌شد، خودش بقیه بچه‌ها را خبر می‌کرد، همه آن‌هایی که یک‌طوری با کل جریان مرتبط می‌شدند. شاید لازم می‌شد چند روزی مخفی باشند. سارا خودش خوب می‌داند چطور این برنامه‌ها را ردیف کند. باید یک جوری هم به هادی خبر می‌دادم. خانه آن زن را گمانم می‌توانم پیدا کـنم. تـوی خـیابان دانشگاه، حد فاصل ابوریحان و انقلاب. توی یکی از کـوچه پس کـوچه‌های نزدیک دبیرستان خوارزمی بود. هادی هم از آن جا خلاص می‌شود برمی‌گردد

سر خانه زندگیش. دوباره همان غروب‌ها که هادی برایمان چای می‌ریخت، و شروع می‌کرد به تعریف رمانی که هیچ‌وقت ننوشته بود. یا می‌رود توی زیرزمین سر زایمان گربه‌ای دیگر.

حلقهٔ آخر بازی هم فردا صبح کامل می‌شود. فردا ساعت پنج صبح با بلوطی قرار دارم. خبری را که این قدر برایش مهم بود، البته اگر خودش نشنیده باشد، بهش می‌گویم و نوشته‌هایم را ازش می‌گیرم. دیگر با مینا هم کاری ندارند. حتماً آزاد می‌شود می‌رود دنبال زندگی‌اش. شاید با جن‌هایش آشتی کند یا شاید یک راه دیگری را انتخاب کند، راهی که همه این سال‌ها نتوانسته پیدایش کند. دوباره یک زندگی آرام، شب‌ها می‌توانم بنشینم و همان طور که کتابی روی پایم گذاشته‌ام به تلفن نگاه کنم و منتظر تلفن مینا باشم. آن وقت همه چیز به قرار سابق برمی‌گردد. باید خانه را هم سر و سامانی بدهیم.

با تلفن سکه‌ای یکی از سوپر مارکت‌های خیابان ظفر به سارا زنگ زدم. خودش برداشت. گفتم: "باید ببینمت. همین حالا."

گفت: "که چی؟ بازم دنبال اطلاعاتی، یا سوژه‌های داستانت ته کشیده؟"

صدایش گرفته بود. فکر کردم سرما خورده است.

گفتم: "خبری هست که باید بدونی. همه بچه‌ها باید بدونن."

گفت: "بگو."

گفتم: "تلفنی نمی‌شه."

ساکت بود. گوش کردم صدای نفس‌هایش را بشنوم. نشنیدم.

گفتم: "پس میای بیرون. پنج و نیم، اول کاخ."

هوا ابری بود. سرد بود باد هم می‌آمد. سارا هفت دقیقه دیر سر قرار رسید. اتفاقی که معمولاً پیش نمی‌آمد. اصلاً آرایش نکرده بود. همان روپوش

سورمه‌ای تنش بود که از روز اول دیده بودم. با روسری سفید. راه افتادیم سمت پایین خیابان. دست‌هاش را تو جیب مانتو کرده بود. حرف نمی‌زد.

گفتم: "شورش رو کشتن."

چیزی نگفت.

گفتم: "شنیدی چی گفتم؟"

گفت: "این بود خبرت؟"

گفتم: "آره، خبر داشتی.

چیزی نگفت.

گفتم: "جسدش رو حوالی جاده ساوه شناسایی کردن. با طناب خفه‌اش کردن. یکی از همین گروه‌هایی که تشکیل شده بود ردش رو گرفته. می‌تونستن بازداشتش کنن، اما انگار دستور بوده... اگه شماها بخواهید من می‌تونم اطلاعات بیشتری به دست بیارم. می‌تونم دوباره برگردم اون‌جا..."

ـ انگار بهت خیلی خوش گذشته.

دیگر چیزی نگفتم. حرف‌هام را باور نمی‌کرد. اما حتماً می‌دانست من کسی را لو نداده بودم، حتی یک کلمه هم درباره شورش درست ننوشته بودم.

آرام راه می‌رفتیم. سارا هم حرفی نمی‌زد. رسیده بودیم سر کوچه کافه ستاره. باید با برادرم حرف می‌زدم. بعد از این همه سال سکوت، دیگر کافی بود. برادرم تنها کسی بود که می‌توانستم برایش حرف بزنم، او همه چیز را می‌فهمید، همه چیز و با همان یک لبخند مهربانش می‌توانست آرامم کند. توی کوچه که پیچیدم اعتراض نکرد و دنبالم آمد. آدم چه بهانه‌های ساده‌ای برای خوشحالی دارد. دو بار زنگ زدم، در باز شد. در را باز نگه داشتم تا سارا داخل شود. آن فضای تاریک و نمور راه پله‌های جلوی در حس غریبی به آدم

می‌دهد هیچ وقت هم عادی نمی‌شود. هوای داخل ساختمان سنگین بود. بوی چوب پوسیده تا ته حلق را می‌سوزاند. بالا رفتیم، جلوی در ورودی چشمم به همان نوشته کنده شده روی در افتاد. "دیدی نیومدی نامرد."

آرتوش پشت میزش نبود. از موسیقی ملایم ارمنی همیشگی کافه هم خبری نبود. دو سه نفر بیشتر توی کافه نبودند. همه ساکت بودند. انگار همه منتظر ما بودند. وارد که شدیم همه سرها چرخید رو به ما. زن مسنی که همیشه پشت پیشخوان بود با سر سلام کرد. رفتیم روی صندلی همیشگی نشستیم، کنار پنجره. برادرم نبود. زنی که همیشه باهاش بود تنها نشسته بود داشت با استکان چایش بازی می‌کرد. دسته مویی را که روی پیشانیش بود داد پشت گوشش و استکانش را بالا برد.

گفتم: "حالا تکلیف چیه؟"

گفت: "مگه برای تو فرقی هم می‌کنه؟"

گفتم: "منظورت چیه؟"

گفت: "هیچی اگه کار دیگه‌ای نداری بریم. من خسته‌ام."

گفتم: "چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟ نکنه فکر می‌کنی کار من بوده، آره؟ فکر می‌کنی من شورش رو لو دادم؟"

گفت: "دست بردارید آقای دکتر."

گفتم: "یعنی چی؟ چی می‌خوای بگی؟ من که اصلاً خبر نداشتم شورش کجاست. مگه من چند بار اونو دیده بودم. تازه همه این مدت هم با شماها ارتباطی نداشتم. اصلاً رابطه ما بیشتر یه آشنایی بود، یه دوستی ساده، لازم نبود بابت چیزی به اونا جواب پس بدم."

گفت: "به خاطر همین برای بلوطی داستانای خوشگل می‌نوشتی؟"

گفتم: "سارا حواست کجاس. اونا داستان بود. عروسکای داستان من فقط داستان بودن. من توی داستانا فقط پرت و پلا نوشتم. برای رد گم کردن. تازه چیز اضافه‌ای هم نمی‌دونستم که بنویسم. من درباره شما چیزی ننوشتم. یک کلمه هم درباره شورش یا تو حرف نزدم."

سارا از توی کیفش دو سه برگ کاغذ کاهی درآورد، گذاشت روی میز. از همان‌ها که توی سلول داشتم. گفت: "این‌ها رو تو نوشتی نه؟"

خطم را شناختم. گفتم: "آره."

نوشته‌ها را خواندم. برگه اول نوشته خودم بود. صفحه دوم از فصلی که خودم هم ندارمش. اتفاقاً جایش هم خیلی توی این متن خالی است و من هیچ وقت نتوانستم بازنویسی‌اش کنم. اما آن برگه‌های دیگر نوشته‌های من نبود. همه‌اش چرندیاتی بود درباره رابطه من با سارا. از رابطه‌های تشکیلاتی گرفته تا داستان‌های عشقی به سبک پاورقی نویس‌های دهه چهل و پنجاه.

گفتم: "این خط منه، اما این‌ها رو من ننوشتم سارا. باور کن."

گفت: "دیگه گذشته. مهم نیست."

کاغذها راتا کرد. بلند شد و دسته کیف را روی شانه‌اش انداخت. پیش‌خدمت دوتا فنجان قهوه روی میز گذاشت و رفت.

سارا گفت: "عروسکا رو دیگه فراموش کن. من، شورش، سعید. دیگه هم هیچ‌وقت به اون شماره زنگ نزن. چون کسی جواب نمی‌ده. اون شماره از امشب قطع می‌شه. خداحافظ."

از در که بیرون می‌رفت، این بار برنگشت پشت سرش را نگاه کند. لبخندی هم نزد. فهمیدم دیگر برنمی‌گردد. سارا هم داستان را نفهمیده بود. داستان‌هایی که آن قدر سعی کرده بودم واقعی باشد و نبود.

هوای توی کافه سرد شده بود. زنی که همیشه با برادرم بود آمد سرمیز. با صدایی آرام، طوری که انگار نخواهد هیچ کس بشنود گفت: "خانمی که دفعه‌های قبل باهاتون بودن چند وقتیه نیستن؟"

گفتم: "مینا رو می‌گید، خودمم نمی‌دونم کجاست."

گفت: "یعنی دیگه این‌جا نمیان؟"

گفتم: "نه، یعنی شاید. ولی... نه، گمون نمی‌کنم دیگه برگرده."

گفت: "یعنی شما دیگه نمی‌بینیدشون؟"

گفتم: "نمی‌دونم، چطور مگه؟"

زن کاغذی را که توی دستش بود نشان داد. گفت: "این یادداشت رو برادرتون داده بود که بدم به شما، ولی فکر کنم منظورشون اون خانم بود. نمی‌دونم مطمئن نیستم حواسم کمی به هم ریخته، گفتید اسمشون مینا بود؟"

روی کاغذ چند سطر اول شعری را خواندم؛

"یک شب که نیستی

پروانه‌های نقره‌ای عاشق

یافتنت را به ستاره‌ای در اعماق کهکشان‌ها کوچ می‌کنند..."

گفتم: "برادرم حالا کجاس؟"

گفت: "دیگه این جا نمیاد. رفته. کافه هم از فردا تعطیل می‌شه..."

مردد بود. بعد گفت: "مثل این‌که شما خبر ندارین. آرتوش مرد. همین دیشب. جسدش رو روی پله‌های دم در پیدا کردن..."

این‌ها را که می‌گفت، سرش را پایین انداخته بود. دوباره لبخندی زد و گفت: "به قول داداشت، سیگارش خاموش شد. خوب من دیگه باید برم."

گفتم: "برادرم منو می‌شناخت؟ می‌دونست من برادرشم؟"

گفت: "خوب معلومه. اصلاً به خاطر شما این‌جا قرار می‌گذاشت."
گفتم: "پس چرا هیچ وقت حرفی نزد؟"
گفت: "نمی‌دونم، هیچ وقت نفهمیدم. شاید به همون دلیلی که شما."
این جمله آخر را با لبخند گفت. سری تکان داد و رفت.
چیزی که توی کافه بود سکوت بود و بوی مرگ. هیچ صدایی نبود. جز من و زن پیش‌خدمت دو نفر دیگر توی کافه بودند. مردی که کنار پنجره سرش را به شیشه تکیه داده بود و آن یکی که کنار میز آرتوش نشسته بود و سرش روی میز بود. از پشت میز بلند شدم. فکر کردم امروز نباید پولی بدهم. جلوی در که رسیدم برگشتم و توی کافه را نگاه کردم، انگار همین حالا بود که در و دیوارش فرو بریزد. زنی که پشت پیشخوان بود با اشاره سر باهام خداحافظی کرد. از کافه بیرون آمدم و راه افتادم به سمتی که مهم نبود. آرتوش مرده. به همین سادگی. مرده، و دیگر هیچ وقت سیگاری آتش نمی‌زند. برادرم هم دیگر نمی‌آید. کافه ستاره برای همیشه تعطیل می‌شود. یعنی دیگر غروب‌های ابری که دلت گرفته باشد...
بیرون کافه هوا گرم‌تر بود. نمی‌فهمیدم داستان‌های من دست سارا چکار می‌کرد. تازه خودش که می‌دانست من دارم پرت و پلا می‌نویسم. همه این‌ها را قبلاً بهش گفته بودم، اعتراضی نکرده بود. یا شاید من اشتباهی کرده‌ام، چیزی نوشته‌ام که نباید می‌نوشتم. نوشته‌ها خط خودم بود، یعنی خیلی شبیه بود، اما من آن چیزها را ننوشته بودم. تازه نوشته باشم، یک نوشته چه نسبتی با وقایع جهان دارد؟ دست‌هام را تو جیبم فرو کردم. دیگر به چیزی فکر نکردم. هوا کاملاً تاریک شده بود و زمین خیس برف بود. باید می‌رفتم سراغ هادی.
همین طور توی کوچه پس کوچه‌ها می‌چرخیدم. با خودم فکر کردم اصلاً

فراموشش می‌کنم، همه چیز را، همه‌اش داستان بوده، بعضی‌ها هم البته داستان واقعیت‌های زندگی خودم. این‌ها به هیچ کس ربطی ندارد.

کم‌کم سرما را احساس می‌کردم. زمین از برفی که تا همین ساعت شش غروب باریده بود خیس بود. کوچه فرعی که از تخت جمشید پیچیده بودم، بن بست بود. کوچه تاریک بود. در همه خانه‌ها بسته بود. از پشت ماشینی که انتهای کوچه پارک شده بود صدایی آمد. جلو رفتم، کسی گوشه دیوار نشسته بود تکیه داده بود به دیوار. سرش پایین بود. دست روی شانه‌اش گذاشتم. گفتم: "آقا می‌تونم کمک کنم؟"

سرش را به زحمت بالا کرد، چهره‌اش توی تاریکی پیدا نبود. کنارش نشستم، سمت چپ پیراهن سفیدش پاره شده بود و کلی پنبه و پارچه کهنه بیرون زده بود. بلند شدم دو سه قدم عقب عقب رفتم. عروسک بود. واقعاً عروسک بود، من خودم دیدم، با چشم‌های خودم. همان طور خیره داشتم نگاهش می‌کردم. چیزی گفت که نفهمیدم، به زحمت حرف می‌زد. دوباره کمی جلوتر رفتم.

گفت: "آقا کلی ازم خون رفته، کمکم نمی‌کنی؟"

گفتم: "تو؟ تو ازت خون رفته؟ تو یه عروسکی. چه خونی؟ من دکترم می‌دونم کمک... اصلاً وظیفه منه. اما تو، تو یه عروسک..."

برگشتم و به سرعت از کوچه بیرون رفتم. پشت سرم را هم نگاه نکردم. دروغ می‌گفت. عروسک بود. تازه اصلاً وقت نداشتم. باید می‌رفتم سراغ هادی. اما انگار کمی شکل برادرم بود، نبود؟ ته کوچه تاریک بود. اگر می‌کشیدمش وسط کوچه چهره‌اش را می‌دیدم. اما صدای برادرم نبود. تازه برادر من مسافرت است. حتماً دزد بوده. رفته دزدی. ها، بله، همین رفته دزدی، حسابش را رسیده‌اند. اما قضیه عروسک‌ها... نه، دیگر هم بهش فکر نمی‌کنم...

راحت‌تر از آن که فکرش را می‌کردم خانه آن زن را پیدا کردم. حالا فکر می‌کنم چشم بسته هم می‌توانم آنجا را پیدا کنم. انگار که مرکز یک میدان مغناطیسی باشد. ساعت ده و نیم شب بود. مردد بودم. بیست دقیقه‌ای همان حوالی قدم زدم. بعد رفتم جلوی خانه زن. در خانه باز بود، مثل همان روز. لای در را بیشتر باز کردم و رفتم داخل. همان جا توی تاریکی جلوی در ایستاده بودم. هوای گرم خانه توی صورتم خورد. هیچ صدایی نبود. راهرو باریکی سمت راست در ورودی بود که به یک هال بزرگ می‌رسید. روبه‌روی در هم یک راه پله چرخان بود که به طبقه بالا می‌رفت. زن آن روز از بالای همین راه پله با ما حرف زده بود. آرام رفتم توی راهرو. تا آن جا که از سالن پذیرایی پیدا بود کسی توی سالن نبود. قبل از این‌که کسی را صدا کنم، سایه‌ای را دیدم که جلوی راهرو تاریک افتاد و بعد خود زن که حالا روبه رویم ایستاده بود و سایه‌اش رفته بود پشت دیوار. همان پیراهن بلند سبزرنگ تنش بود.

گفتم: "سلام، ببخشید بی اجازه وارد شدم."

منتظر بودم جوابی بدهد، اما حرفی نزد. همان طور داشت نگاهم می‌کرد. توی چهره‌اش هیچ حالتی را نمی‌شد تشخیص داد. انگار توی آن صورت روح نبود. یا مثل جسدی که همه پنج لیتر خونش را کشیده باشند. من این حالت را یک بار هم توی چهره خانم ملوکی دیدم.

گفتم: "من دوست هادی‌ام. اگه یادتون باشه خرداد همین امسال غروب..."

تا همین جا. حالا یادم نیست یکی دو کلمه بیشتر یا کمتر، همین. دیگر چیزی نگفتم و فقط مبهوت به پیر مردی نگاه کردم که آرام آمده بود و پشت سر خانم ایستاده بود. با موهای سفید، پشت خمیده و چهره‌ای که توی همان تاریک روشنای راهرو شناختم.

PersianPDF.com

۱۷

اگر بخواهم منطقی باشم باید فرض کنم همه آن چیزهایی که آن شب دیدم توهم بوده. نباید چیزی درباره‌اش بگویم، که مثلاً فاصله خانه آن زن تا تجریش را سراسر در کابوس طی کرده بودم. مرده‌ای هم همه مسیر دنبالم دویده بود. صدای خس خس نفس‌هایش را می‌شنیدم. می‌گفتم الان است که دیگر بیفتد. اما باز می‌آمد. سراسر مسیر دختر و پسرهایی که کنار خیابان، روی جدول نشسته بودند، در حال بزن و برقص بودند. به ما می‌خندیدند. توی خانه هم همین طور بود. کابوس‌ها تا دم صبح تکرار می‌شدند. هر چند دقیقه یک بار از خواب می‌پریدم.

ساعت پنج صبح از خوابی که نبودم بیدار شدم. تمام تنم درد می‌کرد. کمی

گیج بودم. یادم آمد که سر ساعت شش با بلوطی زیر پل چهارراه پارک وی قرار دارم. از زیر تشک تختم چشم بندم را برداشتم و بی‌آنکه آبی به صورتم بزنم از خانه بیرون زدم. توی خیابان که رسیدم یاد دیشب افتادم. چه جمعیتی دو طرف این خیابان نشسته بود. اما حالا خیابان کاملاً خالی بود. همه رفته بودند. زیر پل چند نفر توی یک پیت حلبی آتش درست کرده بودند و دورش ایستاده بودند. حرف‌های بلوطی را توی ذهنم مرور کردم؛

" سر قرار که رسیدی همه جا را درست نگاه می‌کنی. با هیچ کس حرف نمی‌زنی. توی چشم کسی هم خیره نمی‌شوی. بعد چشم بند را می‌زنی روی چشمت. همان جا منتظر می‌مانی. یا خودم می‌آیم یا کسی را می‌فرستم سراغت."

من ساعت شش صبح روز چهارشنبه بیستم دی ماه درست مطابق قرار قبلی زیر پل چهارراه پارک وی رسیدم. به جز کارگرهایی که صدای حرف‌هاشان را دورادور می‌شنیدم کسی آن جا نبود. همان جا چشم‌بند را از توی جیبم درآوردم و به چشمم زدم. کاملاً هم دقت کردم جایی را نبینم. اما کسی نیامد. هوا خیلی سرد بود و هنوز همه جا تاریک بود. زمان می‌گذشت و من که نمی‌توانستم ساعتم را نگاه کنم، حساب وقت از دستم رفته بود. چند باری صدای پاهایی را شنیدم که از کنارم رد می‌شدند. مکث قدم‌ها را وقتی که به نزدیکی من می‌رسیدند می‌فهمیدم تا این که آمد. چه کسی نمی‌دانم. بلوطی نبود. حتماً از مأمورهای بلوطی بود. یک چهارپایه چوبی کوچک را پشت پاهام گذاشت و گفت: "بتمرگید."

نشستم. اول حرفی نمی‌زد. دست‌هام را از شدت سرما گذاشته بودم لای پاهام. صورتم را یکوری گرفته بودم تا صدایش را، یعنی صدای حرکت‌هایش

را بشنوم. یکهو جلوی چشمم چیزی جرقه زد و سمت چپ صورتم سوخت. فکر می‌کنم گفت: "پدر سوخته."

بعد صدای کاغذهایی را شنیدم که داشت جابه جا می‌کرد. چند تایی را هم پاره کرد. می‌خواستم بهش بگویم خوب نیست این جا، جلوی مردم خوبیت ندارد، یا این که آقای بلوطی منتظر است. اما ترسیدم. نه که ترسیده باشم... اما چرا، همان، ترسیدم. صدای دسته شدن کاغذها قطع شد. صدایی مثل بسته یا باز شدن زیپی را هم شنیدم.

گفت: "خوب پدرسگ اینا چه گمراهی‌هاییه که نوشتی به اسم داستان دادی؟ هان؟ قرمساق الدنگ، گفتم گاودونی رو بیارن همین جا تا همه این مردم ببینن که چه احمق‌هایی نوشتی."

صدای خش خش کاغذ آمد. گفت: "نوشتی سر شب جینی آمد دم در دنبال هادی و با هم رفتند بیرون. هادی کلی کاغذ و بریده روزنامه با خودش برد نمی‌دانم کجا رفتند، پرویز هم خانه نبود. ساعت دو نیمه شب تلفن زنگ زد. مینا بود..." دوباره سیلی محکمی توی گوشم زد.

گفت: "پدر سگ قرمساق این مینا کیه که ساعت دو نصفه شب به تو زنگ می‌زنه. بی‌ناموس."

با کف دست کوبید روی سرم. صدای پاره شدن کاغذهایی را شنیدم. سردم بود. می‌لرزیدم.

گفتم: "آقای محترم آخه چرا این جا؟ خوب نیست. اصلاً مگه آقای بلوطی..."

حرفم تمام نشده بود که این بار زد سمت راست صورتم. دو بار هم، تند و بریده گفت: "خفه شو"

بعد دوباره کاغذها را دسته می‌کرد، بازهم صدای پاره کردن، گفت: "بله، اینا‌ها.

بیایید، بیایید جلوتر ببینید. همه، بله همه مردم باید ببینن. چرا توی زیر زمین؟ همین جا. همه باید بفهمن که چرا پس نوشته‌هاتو خودت سانسور شدی تا دموکراسی مگه ما بلد نیستیم قرمساق؟ ها؟ ایناها. گوش کنید همه گوش کنید نوشته؛ سارا گفت بریم خونه‌ات. توی خانه که رسیدیم معطلش نکردم رفتیم توی اتاق..."

داد زدم: "نه آقا اینا دروغه. من اینا رو ننوشتم. تا اون جا که گفت بریم خونه‌ات، داستان تموم شده. من این یکی رو قبول ندارم. تهمته."

منتظر بودم دوباره بزند. اما نزد.

گفت: "جلوی مردم جو سازی نکن. جو سازی نکن مزدور. همه شاهدن که خودت نوشتی. شاهد داری؟ کی می‌گه ننوشتی؟ شاهد بیار. اگه ننوشتی پس چرا این جا اومده، یعنی این همه آدم این جا خرن که تو پدر سگ قصه بنویسی تا دکتر بلوطی اضافه حقوق بگیره."

دوست داشتم صورتش را می‌دیدم. کسی که این طور بی ربط...، مگر نمی‌شد صبر کند تا به زندان برسیم. همین طور حرف می‌زد. داستان‌های من را برای مردم می‌خواند پاره می‌کرد و دوباره داستان‌های واقعی و جعلی می‌خواند و دوباره پاره می‌کرد و مدام به من می‌گفت جوابی نداری خائن اعتراف کن، و هر چند دقیقه یک بار جلوی آن همه آدم که حتماً جمع شده بودند زیر پل پارک‌وی تو سرم می‌زد. همان جا روی همان صندلی توی خودم جمع شدم، دست‌هام را آوردم روی گوشم و سرم را توی سینه‌ام خم کردم و منتظر ماندم. چشم‌بندم به اندازه کافی بزرگ بود، خیالم راحت بود کسی من را نمی‌شناسد، همین بهم آرامش می‌داد.

دیگر صداها قاطی شده بود. یادم نیست چی می‌شنیدم. تنها برایم خاطره

دوری باقی مانده. صدای قهقهه‌های مردی را می‌شنیدم که انگار مدام هم روی پایش می‌زد و بعد صدای پاهای کسی که به دو از آن جا دور شد. صداها مبهم شد، بعد انگار که توی یک سردابه یا حمام عمومی باشم، صداها می‌پیچید و نامفهوم‌تر می‌شد.

با صدای بوق کامیونی به خودم آمدم. انگار خوابم برده بود. به چشم بندم دست کشیدم، برنداشتمش. بلوطی نیامده بود و من هنوز همان‌جا نشسته بودم. فرق سرم درد می‌کرد. یادم آمد انگار کسی رو به رویم نشسته بود و داشت بازجویی می‌کرد. چارپایه زیرم تکانی خورد. لرزی خفیف مثل راه رفتن یک هزار پا، ستون فقراتم را طی کرد. صدای بوق ماشین‌ها و سر و صدای آدم‌ها بیشتر شده بود. بعد تنه کسی بهم خورد و از روی چهارپایه افتادم. دستی روی شانه‌ام خورد. صدای ببخشید زنی را شنیدم و بعد صدای پاهایی که دور شد. زمین خیس بود. کف دستم خیس شده بود. فکر کردم من به قولم عمل کرده‌ام. بلوطی بد قولی کرده. پس آن بازجویی که یک ساعت پیش... خواستم چشم‌بند را بردارم، اما ترجیح دادم باز هم دست نگه دارم. صدای پایی نزدیک می‌شد. مثل صدای کفش‌های پاشنه بلند زنانه بود. کمین کردم، همین که حس کردم صدا در دو قدمی من رسیده، سرم را بالا گرفتم گفتم: "ببخشید خانم، ساعت چنده؟"

صدای نکره و کلفت مردانه‌ای گفت: "خانوم جدته یابو." و دور شد. توی دلم خالی شده بود. بعد دوباره همان صدای پا نزدیک شد، از همان مسیری که رفته بود. جلوی من که رسید، گفت: "نه و نیم داداش." و دوباره صدای پای زنانه دور شد.

بالاخره چشم بند را از روی چشم‌هام برداشتم. نور چشمم را می‌زد اما خیلی

هم شدید نبود. هوا ابری بود. خیابان پر از ماشین بود و مردم با عجله این سو و آن سو می‌رفتند. ساعتم را نگاه کردم، یک ربع به یازده. جلوی پایم، روی زمین پر از کاغذ پاره بود. یک دسته بزرگ کاغذ پاره نشده هم زیر چهارپایه بود. کاغذها را برداشتم. داستان‌های خودم بودند. همان‌ها که برای بلوطی نوشته بودم، همین نوشته‌هایی که حالا دنبال هم چیده‌ام. کاغذ پاره‌هایی را که خیلی خیس و آش و لاش نشده بود، تا آن جا که می‌شد برداشتم اما هیچ وقت نتوانستم سر و ته خیلی از آن‌ها را بفهمم، همه آن‌ها را دور ریختم، توی یکی از سطل آشغال‌های باغ فردوس.

سه بار پشت سر هم عطسه کردم و بلند شدم. چشم بند را توی جیبم گذاشتم و دسته کاغذهای خیس و زخم و زیلی را زیر کاپشنم گرفتم و راه افتادم سمت خانه. توی راه فکر می‌کردم نکند کسی از آشناها من را حین بازجویی زیر پل پارک وی دیده باشد. از طرفی معنی این بازجویی را نمی‌فهمیدم. بلوطی اهل این ادا بازی‌ها نبود، همیشه هم سر ساعت می‌آمد.

به خانه که رسیدم اول کاغذها را روی شوفاژ و مبل‌ها پهن کردم تا خشک شوند. پرویز خانه نبود. همه جا ساکت بود. توی سکوت عمیق خانه روی مبلی رو به حیاط نشستم. بعد صدایی از توی راهرو شنیدم. انگار چند نفری داشتند با هم حرف می‌زدند، انگار که با هم دعوا کنند. یکی دو تایی هم فحش رد و بدل شد. صداها درهم بود، نمی‌شد فهمید چی می‌گفتند ولی مطمئنم درباره من حرف می‌زدند. بعد چند نفری از جلوی پنجره به سرعت رد شدند. از در بیرون رفتم، کسی توی راهرو نبود. بعید بود آدم‌های بلوطی بیایند توی خانه. یعنی لازم نبود. فکر کردم خیالاتی شده‌ام. کاغذها را تا آن جا که می‌شد دسته کردم. آن‌ها را که ربطی به هم نداشتند یا نمی‌شد خواند مچاله کردم. بعضی‌ها

هم کاملاً بی‌ربط بود، برگه‌های خودشان بود ولی خط نویسنده عجیب شبیه خط خودم بود. نثرش هم اتفاقاً با نثر من هم‌خوانی داشت. بعضی سطرها از چیزهایی نوشته بودند که جز من هیچ کس خبر نداشت. اما واقعاً جای نگرانی نیست، من حافظه نسبتاً خوبی دارم، بعید است نوشته‌های خودم را نشناسم. یعنی تقریباً غیر ممکن است نوشته‌های کس دیگری هم بین این سطور آمده باشد. البته بعضی جاها که از متن خوشم آمده، اسم‌ها را تغییر داده‌ام و به نوشته‌های خودم اضافه‌شان کرده‌ام، به جایی برنمی‌خورد. بین کاغذها یک سری داستان‌های دیگر هم بود که مال آدم‌های دیگری بود، اما ماجراها خیلی شبیه ماجرای داستان من بود. شخصیت‌ها هم کمابیش ثابت بودند. بقیه کاغذ پاره‌های مچاله شده را بردم توی آشپزخانه. سطل آشغال پر بود، بوی گندیده‌ای هم از آن بیرون می‌آمد. کاغذها را که با فشار توی سطل فرو می‌کردم سوزش شدیدی کف دست چپم احساس کردم. دستم را تندی بیرون کشیدم. سوزن یک سرنگ پنج سی‌سی تا نیمه توی کف دستم فرو رفته بود و خود سرنگ توی هوا معلق مانده بود، مثل یک آونگ. سوزن را بیرون کشیدم و کف دستم را فشار دادم تا خون بیرون بیاید. هرچه فشار دادم خون نیامد. آمدم توی هال و روی کاناپه دراز کشیدم. خستگی آرام آرام از تنم می‌ریخت زمین. کسی از پشت پنجره رد شد. توان بلند شدن نداشتم. فکر کردم بهتر است پنجره را نگاه نکنم. اتاق به نظرم رنگ پریده می‌آمد. انگار از چیزی وحشت کرده باشد. نمی‌دانم شاید کاغذها. همه جا پر بود از کاغذهایی که پهن کرده بودم تا خشک شوند. باد نمی‌آمد اما کاغذها همین طور برای خودشان تکان می‌خوردند. اول انگار خطوط و بعد کلمه‌ها شروع به راه رفتن کردند. از روی کاغذ راه افتادند آمدند روی فرش یا دیوار، همین‌طور وول می‌خوردند و پخش

می‌شدند تو خانه، کم‌کم همه اتاق پر از کلمه شد.

با صداهای نامفهومی از خواب بیدار شدم. پرویز نشسته بود کف اتاق داشت فال می‌گرفت. همین طور هم داشت حرف می‌زد. فهمیدم مخاطب حرف‌هاش منم. باز هم داشت از توطئه هادی برای فروش خانه حرف می‌زد و این که چرا پیداش نیست. گفت: "راستی کله صبح کجا رفته بودی؟ گلبن اومده بود، یه ساعتی هم منتظر ت موند تا باهات خداحافظی کنه. نیومدی رفت. بلیط گرفته بود برگرده مشهد، بعدشم افغانستان. یه کاغذ هم از خانم مالکی گرفته بود که یعنی رضایت داده. گذاشتم رو کتابای تو."

گفتم: "رفته سر بزنه یا رفته برای همیشه اون جا بمونه؟"

گفت: "نه بابا دیگه نمیاد. می‌خواد بره اون جا معلم شه. به قول قدیمیا حرمت قاطر به چشاشه."

گفتم: "تو کجا رفته بودی؟"

گفت: "رفته بودم این پشت کار داشتم."

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. ورق‌های فال ناتمام همان جا کف اتاق مانده بود. فالش مثل همیشه در نیامده بود. رفتم کنار پنجره. پرویز روی پله‌های حیاط نشسته بود، مثل همه شب‌های این سال‌ها. خیره مانده بود به پنجره خانه روبرو. خوب که نگاه کردم انگار سایه کسی پشت پنجره بود.

رفتم بیرون روی پله‌ها کنارش نشستم. گفتم: "سایه کی بود پشت پنجره؟"

نگاهم نمی‌کرد. همان طور خیره بود به خانه روبرو. گفت: "شوهرشه. شوهر کرده. خدا کنه خوشبخت بشه."

گفتم: "اون سایه شوهرشه؟"

گفت: "نه اون سایه خودشه، اون که روبروشه شوهرشه."

گفتم: "کسی که اون‌جا نیست."

گفت: "خوب معلومه، شوهرش عروسکه سایه نداره، مگه نمی‌بینی سایه‌اش معلوم نیس."

چند دقیقه‌ای ساکت بودیم، سرم را که برگرداندم دیدم دست‌هاش را جلوی من دراز کرده بود که لرزش آنها را ببینم. با خنده‌ای تلخ گفت: "به قول معروف حرمت آدم به دستاشه." بلند شد و رفت توی اتاق.

۱۸

من درست نمی‌دانم آدم اول حضور کسی را احساس می‌کند بعد از خواب بیدار می‌شود و یا اول بیدار می‌شود بعد حس می‌کند کسی بالای سرش نشسته. پرویز بود، نشسته بود و همین‌طور داشت نگاهم می‌کرد. نیم خیز شدم و به آرنج‌هایم تکیه دادم و نگاهش کردم. گفت: "فرهاد اگه این روزا من بمیرم حلالم می‌کنی؟"

خیس عرق بود. صداش می‌لرزید. گفتم: "چی می‌گی اول صبح؟ مزخرف نگو، بگیر بخواب."

گفت: "تا نگی نمی‌رم. حلالم؟" چند بار سرفه کرد. بلند شد و از اتاق رفت بیرون. سخت راه می‌رفت. صدای سرفه‌اش کم کم دور شد. دیروز کمی خون

بالا آورده بود. باید بستریش کنیم.

پول نداشتم برایش دارو بگیرم. رفته بود تو اتاق احضار ارواح، گوشه اتاق توی یک وجب جا مچاله شده بود بین میز و دیوار. ملافه پتویش پاره و کثیف بود. گفتم: "هوی عوضی! چرا رفتی تو سوراخ؟ بیا این طرف‌تر که جا هست. کمرت درد می‌گیره." سرش را از زیر پتو بیرون نیاورد، گفت: "حرمت قبر به تنگ بودنشه. تا حالا قبر گشاد دیدی؟"

ریه‌هاش عفونت کرده، خیلی ضعیف شده، شب‌ها مدام ناله می‌کند. پریشب یک مشت تریاک را ریخت تو سوراخ مستراح، گفت: "قیمت رفیق بیشتر از این چیزاست."

منظورش را نفهمیدم. دیشب هم هذیان می‌گفت، مدام هم اسم بلوطی را می‌آورد. نمی‌فهمم، دیگر از هیچ چیز سر درنمی‌آورم. شاید هم به این شلوغی توی خانه ربط دارد، شاید به او هم سرایت کرده. همین‌طور می‌آیند و می‌روند، توی سرم مدام حرف می‌زنند، با هم دعوا دارند. توی اتاق نمی‌آیند، فقط گاهی می‌بینم کسی مثل سایه از جلوی پنجره رد می‌شود. دیروز از صبح تا نیمه‌های شب مدام داشتند باغ را آب می‌دادند، صدای شیر آب یک لحظه هم قطع نمی‌شد. فکر می‌کنم خیالاتی شده‌ام، یعنی باید همین‌طور باشد، اما صداها خیلی واضح است. واضح که نه، خیلی بلند است، با صدای بلند حرف می‌زنند.

توی پذیرایی داشتم وسایل را برانداز می‌کردم. فقط ساعت، همان ساعت آونگی روی دیوار. عقربه بزرگتر از کمر شکسته. نمی‌دانم چقدر جلو یا عقب است. از روی دیوار پایین آوردمش. روی ساعت یک وجب گرد و خاک و مگس و عنکبوت مرده بود. فوتش هم که کردم پاک نشد. ساعت را توی ساک ورزشی پرویز گذاشتم و از خانه آمدم بیرون.

هوا خنک بود. زمین هم کمی خیس بود. تجریش را به سمت پارک وی پایین می‌آمدم. مغازه سمساری چند چهارراه پایین‌تر بود، تنها سمساری این حوالی است. فروشنده مردی پنجاه شصت ساله بود. بی‌آنکه چیزی گفته باشم با اشاره دست فهماند که ساک را روی میز بگذارم. ساعت را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. ساعت را بلند کرد و زیرش را نگاه کرد. برگشت و به مردی که انتهای سمساری نشسته بود چشمک زد. هیچ هم مواظب نبود که من اشاره‌اش را نبینم. از نگاهش فهمیدم ساعت باید قیمتی باشد. خودم هم حدس زده بودم. گفت: "چند قیمته؟"

گفتم: "شما بفرمایید."

گفت: "هفت و نیم." و ساعت را هل داد سمت من.

گفتم: "یعنی هفت هزارو پونصد؟"

با اشاره سر گفت آره و رفت سمت مردی که ته مغازه نشسته بود. بلند بلند حرف می‌زد. اصلاً انگار نه انگار من مشتری مغازه‌اش بودم. چند دقیقه‌ای بعد برگشت.

گفتم: "شما که بهتر می‌دونید این عتیقه‌س." با دست اشاره کرد سمت شمال خیابان. دستش همان‌طور توی هوا دراز شده بود و حرفی نمی‌زد.

گفتم: "بله؟"

هیچی نمی‌گفت. همان‌طور توی چشم‌هام نگاه می‌کرد و شمال خیابان را نشان می‌داد.

گفتم: "ببخشید متوجه نمی‌شم؟"

گفت: "مگه نمی‌گی عتیقه‌س، خوب وردار بِبر موزه، چرا آوردی این جا."

ساعت را زیر بغل گرفتم، ساک را هم برداشتم و راه افتادم. توی سرم دوباره

دعوا شده بود. داد می‌زدند. درست معنی دستورها را نمی‌فهمم. جلوی در برگشتم و گفتم: "قیمت آخرتون چنده؟"

با دست اشاره کرد که برگردم تو.

گفت: "چند می‌خوای بفروشیش؟"

گفتم: "پونزده تومن."

حالا شاگردش آمده بود توی مغازه و داشت روی میز را دستمال می‌کشید. صاحب سمساری به شاگرد گفت: "شونزده تومن بده به آقا بزنه به زخمش، اینو هم وردار ببر انباری."

راه افتاد سمت مردی که ته مغازه داشت سیگار می‌کشید. دیگر صدایش را نمی‌شنیدم.

توی پیاده‌رو خیس آرام قدم می‌زدم. آدم‌هایی که از کنارم رد می‌شدند بیشتر مچاله شده بودند تو پالتوهایشان. دستم را روی جیب بغل گذاشتم، برجستگی پول‌ها را حس کردم. احساس امنیت می‌کردم. دست‌هام را تو جیبم کردم و راه افتادم، خیلی وقت بود پیاده‌روی نکرده بودم. توی خیابان برای خودم راه می‌رفتم بی‌آنکه لازم باشد به کسی جواب بدهم. مثل یک شهروند. اصلاً کلمه شهروند را برای این‌طور وقت‌هایی ساخته‌اند. شهروند یعنی کسی که توی خیابان بتواند برای خودش قدم بزند و کسی هم مزاحمش نشود، درست مثل من که توی این هوای خنک برای خودم راه می‌رفتم، از بلوطی هم خبری نیست، از زندان، داستان نویسی‌های خنده دار، کسی با کسی کار ندارد. یک آرامش جاری. فقط می‌ماند این صداها و خیالاتی که این چند روزه کمی بیشتر شده. اما خیلی مهم نیست، بهش فکر نمی‌کنم.

پرونده من دیگر مختومه شده. مینا تلفن نمی‌زند، گلبن برگشته افغانستان،

هادی معلوم نیست کجای این شهر گم و گور شده، سارا هم دیگر نمی‌خواهد من را ببیند، شورش هم مرده، همه چیز دارد تمام می‌شود، همه چیز، حتی همین داستان. زندگی به سمت سکون حرکت می‌کند. دیگر اضطراب قرارهای دو هفته یک بار را هم ندارم، درباره زمین و زمان حرف می‌زدیم. سارا چه خوب جلسه را اداره می‌کرد.

حالا من هم حق زندگی دارم. مثل یکی از همین آدم‌های توی خیابان که برای خودشان زندگی می‌کنند. فقط اگر می‌توانستم هادی را هم پیدا کنم خیلی خوب می‌شد. یک جفت شش معرکه. از این به بعد هم دیگر به چیزی فکر نمی‌کنم.

همین‌طور الکی سوار ماشین می‌شدم و آخر خط پیاده می‌شدم، بعد دوباره یک اتوبوس یا تاکسی دیگر. خیلی خوب است آدم توی جیبش پول کافی داشته باشد و مطمئن هم باشد که کسی تعقیبش نمی‌کند. داستان‌هایی که برای بلوطی نوشته بودم پیش خودم بود، دیگر هیچ مدرکی نداشتند. همین‌طور الکی می‌خندیدم. الکی که نه، به خاطر حال خوبی که داشتم، یک جور رهایی. حوالی خیابان شانزده آذر بودم. درخت‌های دانشگاه خیس خیس بودند. از یک نانوایی یک لواش داغ گرفتم. کلی پول داشتم. رفتم سمت در شمالی دانشگاه، توی پیاده رو آن سمت خیابان نشستم زمین. دانشجوها می‌آمدند و می‌رفتند. همه سرشان پایین بود، انگار با زمین حرف می‌زدند اما نه، بعضی‌ها هم تو چشم هم نگاه می‌کردند. یکی دو نفری من را هم نگاه کردند. لقمه آخر توی گلویم گیر کرده بود، به زحمت فرو دادم. بعد تکیه دادم به دیوار، توی سرم هیچ صدایی نبود، دیگر صداها روی مغزم کنترل نداشتند. یاد مینا افتادم. چند شب پیش زنگ زد. خیلی خوشحال شده بودم. وسط حرف‌ها

چندتایی مثل رمز مورس روی گوشی زدم، نفهمید. هی می‌گفت الو الو. انگار بازی یادش رفته بود. ازش پرسیدم: "تو هم آزاد شدی؟"

گفت: "خیلی وقته."

گفت فقط سه روز دستگیر بوده.

گفتم: "من چقدر نگرانت بودم."

گفت: "برای چی؟"

گفتم: "تو گاودونی هم رفتی؟"

گفت: "پس تو هم شنیدی؟ من فقط دیدمش. از دور، اما بلوطی یکی هم تو خونه‌ش داره."

گفتم: "تو از کجا می‌دونی؟"

گفت: "ها، خودش می‌گفت."

گفتم: "شکنجه هم شدی؟"

گفت: "زنگ در رو زدن، من بعداً بهت زنگ می‌زنم."

هنوز تلفن نزده، می‌دانم دیگر زنگ نمی‌زند. اگر دوباره تلفن کند باهاش قرار می‌گذارم. شاید دوباره قبول کند همین جاها با هم قدمی بزنیم. خیلی فرق نکرده بود، صداش همان بود، اما او هم خوب مشکلات خودش را داشت. می‌گفت جن‌هاش توی خانه مدام با هم دعوا می‌کنند. می‌گفت، نه دیگر چیزی نگفت.

هوا داشت تاریک می‌شد. حوالی خیابان کاخ بودم. هوس کردم سری هم به کافه آرتوش بزنم. هوا تقریباً مه گرفته بود. از خیابان کاخ هیچ ماشینی رد نمی‌شد. نزدیکی‌های همان کوچه فرعی، دو تا ماشین پلیس کنار خیابان بودند. چراغ‌های قرمز و آبی‌شان روشن بود. جلوتر که رفتم دیدم شش هفت

زن میانسال سر کوچه ایستاده بودند. خانم ملوکی را شناختم. همین‌طور حرف می‌زد و دست‌هاش را تکان می‌داد. با خنده حرف می‌زد، نمی‌شنیدم، صداهای توی سرم دوباره زیاد شده بود، صدای جیغ و فحش بود. خانم ملوکی مـن را دید. آرام آمد به طرفم. بی‌آنکه نگاهم کند گفت: "این جا وانستا، برو!"

گفتم: "چشم."

راه افتادم سمت پایین خیابان، توی پیاده رو کنار درختی نشستم. تنه درخت خیس بود، بوی ریواس می‌داد. تکیه ندادم، منتظر شدم تا بـروند. اگـر کـافه آرتوش باز بود، شاید دوباره برادرم را می‌دیدم، یادش به خیر چقدر خوب سیگار می‌کشید. توی این مه حتماً پیداش می‌شود. با همان کت و شلوار چهارخانه و پیراهن سفیدی که آستینش سه بار تا شده بود. نه، من مطمئنم آن مردی که آن شب توی کوچه بن بست دیدم برادرم نبود. عروسک بود، هیچ هم خـون ازش نرفته بود. اما از برادر من خون رفته بود، خیلی خون رفته بود، خیلی زیاد. تازه زنی که همیشه تو کافه باهاش بود گفت برادرم از این جا رفته، گفت دیگر نمی‌آید.

تو همین فکرها بودم که ماشین‌های پلیس با صدای خیس لاستیک‌هاشان از جلویم رد شدند. سرم را بالا کردم. هیچ کس توی خیابان کاخ نبود. آرام راه افتادم سمت کافه. کوچه کاملاً تاریک بود. یک طرف کوچه را تا انـتها کـنده بودند. شاید برای گاز یا تلفن. خاک، خاک که نه، گِل کپه شده بود تا انتهای کوچه. جلوی در کافه رسیدم. کافه نیمه مخروبه بود، درش از جا کنده شده بود. سقف طبقه دوم هم ریخته بود. سایه‌اش روی دیوار رو به رو بیشتر از خودش ویران شده بود. برگشتم راه افتادم سمت خانه. توی سرم دوباره شلوغ شده بود. نرسیده به سر کوچه دستی روی شانه‌ام خورد. تکانی خوردم. کسی سـرش را

نزدیک گوشم آورد، گفت: "جای کافه عوض شده."
چهره‌اش را توی تاریکی کوچه ندیدم. دو بار زد روی شانه‌ام و رفت. سر کوچه که رسید قبل از این‌که بپیچد داد زدم: "آدرسش؟"
پیچید سمت چپ. دویدم دنبالش، نزدیکی سر کوچه پام روی گِل‌ها سُر خورد، افتادم زمین. همه لباس‌هام گلی شده بود. مچ دست چپم هم درد می‌کرد. بلند شدم، تا سر کوچه دو سه قدمی دویدم، خیابان خالی خالی بود. جز صدای دورادور ماشین‌ها هیچ صدایی نبود. سرم آرام شده بود. فکر کردم برادرم حتماً آن جاست، نشسته کنار پنجره‌ای رو به شهر، یا رو به روی همان زن، دارد سیگار می‌کشد. راه افتادم سمت خانه.

۱۹

امروز بیست و هفتمِ ماه است. اگر شلوغ نکنم... بله، من مدت‌ها قبل، کار سرهم کردن نوشته‌هایی را که از توی خیابان **جمع کرده بودم، تمام شده نشده** رها کردم، همین‌ها که تا این‌جا بود. دیدم یک نفر آمده توی اتاق، نه خیلی هم مهم نیست که آدم مته به خشخاش بگذارد که کدام مال من است و کدام نیست. یا این‌که بخواهم بخش‌های تحریف شده را حذف کنم. چه اهمیتی دارد، نوشته نوشته است دیگر، مال من یا هر کس دیگر. اصلاً همه این نوشته‌ها را فراموش کرده بودم. مثل تلویزیون، تا همین غروب که دوباره هوسم کرد چیزی بنویسم. یعنی مجبور شدم، بیشتر هم به خاطر همین صدایی که توی گوشم مدام داری تهدیدم می‌کنی که باید بنویسم. حواسم

جمع است چند نفری با هم حرف می‌زنند و مدام دستور مـی‌دهند بـنویسم. می‌فهمم که بازی تمام نشده فقط شیوه‌های کنترل را عوض کرده‌اند. مدام هم فحش‌های رکیک می‌دهند.

ده روز بود از خانه بیرون نرفته بودم. پولمان هم داشت ته کشـیده بـود. امـا همیشه در ناکامی‌ها راه مفری پیدا می‌شود. ساعت دو بعد از ظهر از بیمارستان زنگ زدند که پزشک کشیکشان ازدواج کرده رفته و از من خواستند دوباره بروم و قرارداد ببندم. گفتند برای همین امشب هم شیفتشان خالی است. من هم قبول کردم. نفهمیدم گفت ساعت هشت یا نه یا ده یا باید بیمارستان باشم. من ساعت نه رفتم. قبل از رفتن دوش گرفتم. رفتم بالای سر پرویز، گـفتم سرمش که تمام شد خودش قطع کند. این کارها را خودش بلد است اما دیگر نای جواب دادن ندارد. اصلاً حرف‌های من را هم نشنید. طبیعی هم هست، چون توی کُما بود. پرویز اچ آی وی مثبت شده، ریه‌هاش هم چـرک کـرده. دیشب بالای سرش تا صبح باهاش حرف زدم. بهش گفتم درمانش را پیدا کرده‌اند تا چند سال دیگر هم به ایران می‌رسد، فقط باید کـمی صـبر کـند. نمی‌دانم حرف‌هایم را می‌شنید یا نه، فکر کنم می‌شنید اما جواب نمی‌داد اما من باید وظیفه‌ام را انجام می‌دادم. تازه اگر من باهاش حرف نـزنم، ایـن‌ها آدم‌هایی که پنهانی توی خانه می‌آیند، شروع می‌کنند با هم دعوا کردن. سر آدم را می‌بَرند. وقتی حرف می‌زنم کمتر صدایشان را می‌شنوم. البته من دیگر با آن‌ها همکاری نمی‌کنم این را شخصاً به مأمور بلوطی هم که تـوی خـانه هست گفته‌ام. چون من الان کارهای مهم‌تری دارم.

ساعت پنج و نیم شش از خانه بیرون آمدم. بـاران هـی مـی‌آید هـی قـطع می‌شود. مثل زنگ تلفن که هی می‌زند هی قطع مـی‌شود. تـلفن کـه زنگ

می‌زند را اگر که برنمی‌داری قطع می‌شود، تا تصمیم بگیری برداری قطع می‌شود. بله تازگی‌ها یاد گرفته‌ام تصمیم نگرفته راه بروم. این طوری نمی‌توانند فکرم را بخوانند. من خیلی راه‌های خوبی پیدا کرده‌ام که سرشان کلاه بگذارم. بله داشتم به تو ربطی ندارد. فعلاً مزاحم من دارم می‌نویسم نشو. برای شماست بله به بلوطی هم بگویید. بله داشتم می‌رفتم که دیدم توی همان کوچه هستم که با خانم ملوکی قرار داشتیم، جلوی خانه مریم. من خیلی خوابش را می‌بینم. ما هیچ وقت هم قبلاً دست ندادیم با هم که دستکش داشت. اما دستکش هیچ وقت‌ها نداشت. فقط توی پارک بودیم. دوباره باران شروع شده. رفتم آن طرف کوچه تا پنجره‌اش را ببینم. مریم کنار پنجره بود اما نه، خودش نبود. من می‌شناسم مجسمه‌اش را درست کرده بودند گذاشته بودند کنار پنجره. اصلاً تکان نمی‌خورد. پرده هم تکان نمی‌خورد. اصلاً هیچ کس تکان نمی‌خورد. آدم‌های توی خیابان هم تکان نمی‌خوردند، همه ثابت بودند. پسر بچه‌ای هم که ته کوچه بود، دست‌هاش را رو به بالا گرفته بود و تکان نمی‌خورد. آدم‌های توی خیابان هم در حال راه رفتن خشک شده بودند و دیگر نمی‌توانستند راه بروند. تازه، دانه‌های باران هم توی هوا مانده بودند و پایین نمی‌آمدند، خیس نبودند، خشک. سرکوچه یک ماشینی پارک کرده بود و داشت راهنما می‌زد، درش نیمه باز بود. کسی که می‌خواست پیاده شود هم همین‌طور مانده بود. دوباره بالا را نگاه کردم. مجسمه مریم همان‌جا کنار پنجره بود، من را زیر نظر داشت. هیچ وقت البته نظر خوبی قبلاً به بلوطی نداشتم. بلوطی هم داشت، اظهار نظر را برای من. بله، از آن جا فرار کردم. تند تند آمدم که به بیمارستان برسم تا آدم منطقی باشم. دوباره باران شروع شده بود. نخیر، شروع شده بود. حواسم پرت نمی‌شود که تا درست بنویسم. رفتم

کنار یک دکه روزنامه فروشی. روی روزنامه‌ها را سفره انداخته بود که کسی نخواند. فهمیدم دوباره خبری شده. از گوشه سفره‌هم نمی‌شد خواند، حتماً مواظب بودند. بعد همان موقع یک ماشین چند متر عقب‌تر از دکه نگه داشت و آقای بلوطی پیاده شد، دوید آمد جلوی دکه. می‌خواست خیس نشود. این چیزها را می‌فهمم. گفتم: "سلام جناب بلوطی."

یقه کاپشنش را داد بالا تا از باران خیس نشود، معلوم بود. بعد برگشت رو به من و گفت: "سلام دکتر. ببخشید من اون روز سر قرار نیومدم، اسباب کشی داشتیم، باید وسایل رو جمع می‌کردیم. ولی یکی رو فرستادم که نوشته‌هات رو بهت بده. آوردشون برات؟"

گفتم: "بله. بازجویی هم کرد که من درست بهش جواب دادم."

گفت: "بازجویی چرا کرد. پروژه تموم شده بود که. کارش خودسرانه بوده، دستور ما نبود. اون اصلاً همیشه عقده بازجو شدن داشت. تازه ما تلویزیون رنگی‌شو که بهش دادیم."

گفتم: "از زندان اوین اسباب کشی کردید؟"

گفت: "اوین چرا؟ همین خونه روبروئیه بودیم دیگه. اون‌ور خیابون. زیرزمین این‌جا رو اجاره کرده بودیم. مگه بهت نگفت؟"

گفتم: "نه." اما فهمیدم دارد دروغ می‌گوید.

گفت: "همین چند روز پیش اتفاقاً پیش پرویز بودم، هم خونه‌ایت. ازت خیلی تعریف می‌کرد."

گفتم: "پرویز را از کجا می‌شناسید؟"

گفت: "خیلی وقته می‌شناسمش. ولی اصلاً حالش خوب نبود، هواشو داشته باش."

دروغ می‌گفت. معلوم است که پرویز را نمی‌شناسد. پرویز را چه به این حرف‌ها.

گفت: "حیف شد اگه همکاری می‌کردی ما مسابقه رو می‌بردیم. برای تو هم یه پاترول می‌گرفتیم که اون قدر دوست داشتی. نقره‌ایش رو هم می‌گرفتیم."

گفتم: "چه مسابقه‌ای؟"

گفت: "همین پیدا کردن شورش دیگه. انگار بهت نگفتن، از پیش یکی از خانوما فرار کرده بود. یه شب تو یکی از مهمونی‌های هفتگی شون مسابقه گذاشتن ببینن کدومشون زودتر پیداش می‌کنه. شرطش هم این بود که فانتزی‌ترین راهو برای پیدا کردنش بکار ببریم. روش ما بیشترین امتیاز رو گرفت، فقط حیف که به نتیجه نرسیدیم. حتماً قسمت ما نبوده، اما بی خیال پولمونو که گرفتیم. فقط دلم برای شورش می‌سوزه. اگه ما گیرش میاوردیم این‌طور نمی‌شد. اونا باهاش خورده حساب داشتن. تازه سارا هم شانس آورد، مفت در رفت. به نظر من تو هم عجله کردی، اگه طاقت می‌آوردی، تو هم خوب می‌شدی. باید می‌ذاشتی درمانت کامل می‌شد. من دکتر خوبی‌ام..."

صدای بوق ماشینش بلند شد. ماشین چند متری عقب‌تر پارک شده بود. برف پاک‌کنش تند تند می‌زد. نگاهم خود به خود کشیده شد سمت ماشین. بله، از پشت شیشه جلو مینا را شناختم. بلوطی هم دید. یعنی دید که من هم مینا را دیده‌ام. یک وری نشسته بود روی صندلی کنار راننده. با انگشت اشاره کردم سمت ماشین. گفتم: "مینا آقای بلوطی! مینا که گفتید نمی‌شناسیدش. دیدید دروغ نمی‌گفتم. ایناهاش تو ماشین خودتونه."

بلوطی چیزی که نگفت، فقط من را نگاه می‌کرد. دوباره برگشتم سمت عقب. مینا هم داشت من را نگاه داشته بود. بعد برف پاک‌کن ایستاد و چهره مینا توی

باران تار شد. بلوطی ماشین را نگاه کرد. گفت: "قبلاً هم بهت گفته بودم، رسم نیست اینجا کسی رو به اسم کوچیک صدا کنیم. اما درباره این اسمی که گفتی من تحقیق کردم. آخرین نفری که به این اسم توی پرونده‌های ما اسمش اومده، حدودای سال شصت و سه بوده. حتماً دوباره خیالاتی شدی."

کمی عقب عقب رفت و بعد دوید سمت ماشین. سوار شد و از همان جا دور زد. نه هیچ وقت من را نزد. اما نشد که از پشت شیشه دوباره مینا را ببینم. درست است که ماشین دور بود و شیشه هم مدام تار می‌شد اما من همیشه درست حدس می‌زنم. نگاه من درست دقیقاً مستقیم مینا را شناخت. همان دامنِ مشکی که گفتم ماه داشت. پر از جن بود. اما بالاخره بلوطی تسلیم من شد، فهمید که من اشتباه نکرده بودم. آن وقت‌ها می‌گفت: "کدوم مینا." هه، هنوز من را تازه باید بشناسد.

می‌بینید، موقعی که من منطق دارم، این‌ها هم نمی‌توانند به من دستور بدهند، ساکت می‌شوند. دعوایشان هم خوابیده. تازه من که فکر نمی‌کنم که کسی بتواند کنترلش کند. خیلی خوب راهی پیدا کرده‌ام، خیلی خوب. بله بعد باران تند می‌بارید، الان هم تند می‌بارد. گفتم بروم برسم به بیمارستان، شاید مریضی به من احتیاج داشته باشد. سر راه زیر پل کریم خان چند دقیقه‌ای ایستادم تا باران آرام‌تر شود. خوب نبود با سر و صورت خیس آب کشیده می‌رفتم بیمارستان. کمی دورتر سه نفر دستشان را گرفته بودند روی یک پیت آتش. از این سیاه هشی‌ها بودند. گفتم من که پزشکم نباید بروم. اما بعد گفتم باید بروم ببینم مردم چه وضعی دارند. آدم از وضع دیگران نباید بی‌خبر باشد که. باید روزنامه هم بخوانیم. روزنامه‌ها خبرهای درشت درشت می‌نویسند، درباره رئیس جمهور و این‌جور چیزها. خیلی مهم هست این‌ها. بله، وقتی

رفتم جلو، دیدم سه نفر دور آتش بودند. همین که من رفتم جلو یکی‌شان ترسید و دو سه قدم عقب عقب رفت و تکیه داد به پایه پل. اما اگر گفتید آن یکی دیگر کی بود؟ هادی بود، خود خود هادی. اما موهایش سفید شده بود، مثل پیر مردها. بدتر از آن روزی شده بود که توی خانه خانم دیده بودم. حالا بله آن هم می‌نویسم من باید بروم پایین که دارم می‌روم. هادی من را شناخت. آمد جلو و خندید، مثل هشی‌ها خندید. صداش گرفته بود، گفت: "ها نمیای بریم شهربازی؟"

جواب ندادم. خوشحال شده بود که من را انگار شناخت. بعد برگشت رو به آن یکی که فرار کرده بود. هادی نگفت، اما من فکر می‌کنم جینی بود. یک پیرمرد دیگر هم آن گوشه نشسته بود. آب دهانش همین طور سرازیر بود. همان طور بود که هادی درباره دراکولا گفته بود. چه خوب یادم است. اصلاً حافظه من خوب است. خیلی حافظه دارم که همیشه می‌نویسم. هادی سرش را آورد نزدیک گوشم و آرام گفت: "همش به خاطر لیلی بود، ئی چیزایی که می‌گفتم و می‌نوشتم همش دروغ بود، دو با یک هم نبود چه برسه به جفت شیش." داشت بی صدا می‌خندید و سرش را آرام تکان می‌داد، بعد رفت پیش پیر مرد. می‌خواستم بروم جلو که دیدم یک آدم خیلی قد بلند از پشت پایه پل آمد و کنارشان ایستاد. چکمه پایش بود. دستش را گذاشته بود پشت هادی، دولا شده بود و داشت توی گوشش چیزی می‌گفت. خودش بود، حتماً بلوطی فرستاده تا من را تعقیب کند. بلوطی هم حتماً همین دور و برهاست. بعد دیدم سایه‌هاشان که روی دیوار افتاده بود توی هم قاطی شد، سایه بزرگی شده بود و همین طور از حاشیه‌ها نشت می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد، بعد کم‌کم سایه همه زیر پل را پر کرد و رفت توی خیابان، همه جا پر شد، حتماً با سایه بلوطی هم

PersianPDF.com

که همین جاهاست قاطی شده، اما من مواظب بودم با سایه من قاطی نشود، بعد دیدم که همه شهر کم‌کم رفت زیر سایه آنها. ارشد، حتماً خودش بود، برگشت و من را نگاه کرد، من را شناخته. پاهام لرزید، نترسیدم اما، به خاطر سرما بود که نوشته بودم شما بدهید برای آقای بلوطی، من چون دیدم بیمارستانم دارد دیر می‌شود ولشان کردم آمدم. البته بعد حتماً به سراغشان می‌روم، برای کمک کردن.

ساعت نُه رسیدم بیمارستان. رفتم زود لباس هام را عوض کردم. روپوش سفیدم را پوشیدم. جلوی آینه خودم را دیدم، هیچ هم به دعوای شلوغی که دوباره آدم‌های کنترلی مغزم راه انداخته بودند توجه نکردم. بعد آمدم پایین. پرستارها می‌شناختندم، با همه سلام کردم. اما به خاطر این که موهام خیس آب بود یک جوری نگاهم می‌کردند. بعد با هم پچ پچ کردند. فهمیدم آدم‌های بلوطی این جا هم هستند. مهم نیست، تصمیم گرفتم بهشان رو ندهم. یکی از پرستارها گفت: "حالتون خوب نیست دکتر؟"

گفتم: "خیلی ممنون."

گفت: "آقای دکتر شما کمی دیر تشریف آوردید، من یه مریض ارجاعی رو تو بخش بستری کردم. البته با اجازه شما. فقط دیگه مریض نخوابونید دکتر چون بخش پر شده. تخت خالی نداریم، تازه سه تا هم اکسترا زدیم."

گفتم: "بریم مریض رو ببینیم."

خودم جلو جلو می‌رفتم و پرستار هم دنبالم می‌آمد. یکی از مریض‌ها دکمه‌های پیرهن آبیش را باز کرده بود نشسته بود وسط راهرو. پیرمرد بود.

گفتم: "لباستو بپوش پیر مرد، زشته."

گفت: "دیوونتم دیوونه."

بهش خیلی توجه ندادم تا مأمور نباشید. بعد رفتیم توی اتاق ۳۱۲، تخت بیست و یک. پرونده را از پرستار گرفتم. یک پسر بیست و دو ساله. خوابیده بود روی تخت. به پرستار گفتم: "شما باید بیرون باشید."

وقتی تنها شدیم مصاحبه را شروع کردم. گفتم: "مشکل شما چیه عزیزم؟"

بعد خودم خندیدم.

گفت: "اگه بخورمت می‌ری تو بهشت."

گفتم: "چرا؟"

گفت: "از آمریکا."

من هم خندیدم.

بعد همین طوری هی با هم حرف زدیم. بحث‌های جدی هم مطرح باشد. اصلاً می‌شد باهاش حرف زد. اصلاً آدم حسابی بود. خیلی حرف‌های درستی زدیم. بعد شرح حال قصه زندگی تعریف کرد. خیلی جالب بود. خیلی جالب معاینه کردم. البته وقتی گفت: "من عروسکم آقای دکتر، تازه با کلمه درست شدم." ناراحت شدم.

گفتم: " چرا کلمه؟ مگه با پنبه و پارچه درست نشدی؟"

گفت: "کلمه جنسش بهتره. دیرتر خراب می‌شه."

بعد خندیدم مثل حالا که دارم از خودم همه را درآوردم.

گفتم: "از کی فهمیدی که عروسک شدی؟"

گفت: "یه روز صبح که از خواب بیدار شدم فهمیدم عروسک شدم. بعدشم رفتم پشت میز، وقتی دیدم سایه‌ام روی دیوار نبود فهمیدم."

گفتم: "مگه عروسکا سایه ندارن؟"

گفت: "معلومه که ندارن. عروسکا خودشونن."

اطلاعاتش واقعاً کامل و مفید بود. یادداشت کردم، هه، نکردم دروغکی. بعد خیلی صحبت کردیم، او را هم زیر نظر داشتند، فیلمبرداری می‌کردند. بهش گفتم خیلی مواظب خودش باشد. گفتم بهتر است کمتر حرف بزند، تا با هیچ کسی هم کاری نداشته باشد. از اتاق آمدم بیرون رفتم جلوی میز پرستاری. نمی‌خندیدم که. پرونده را روی میز گذاشتم. حالا را نمی‌گویم که، سرشب. فحش هشی هم نیست. توی صفحه دستورات دیشب نوشتم بیمار مرخص است. زیرش را امضاء کردم، یا امضاء نکردم؟ شاید یادم رفت امضاء کنم. اما من که یادم نمی‌رود امضاء کنم. بله یادم رفت امضاء کنم. چون من که خودکار نداشتم امضاء کنم. اگر امضاء نکنم پس چرا مرخص نشده؟ ولی امضاء من را اگر دزدیده باشد... برای بلوطی نه که هیچی بی ناموس. توی گاودونی سانسور خودش است. به من مربوط نیست که، ولی امضاء باید روی ورقه است. پس حالا اگر دوباره مریض بیاید چطوری باید مرخص است تازه. مریض اگر که عروسک نیست باشد باز هم مرخص نیست. اما نه، همه مریض مرخص است.

پایان

FUNFAIR

HAMID YAVARI



نشر فنخ نگار
وابسته
به مؤسسه فرهنگی هنری
مهارتنامه

شابک ۲-۱-۶-۹۳۰۰-۹۶۴
قیمت ۱۵۰۰ تومان